

سه رساله در منطق

از

عمر بن سهلان ساوجی

(متوفای ۵۴۰ هـ)

و

میر سید شریف جرجانی

(متوفای ۸۱۶ هـ)

به کوشش:

دکتور محمد عمر جويا

فهرست

- پیشگفتار ۱
- نکته‌ای چند در اهمیت علم منطق ۱
- آثار گذشته در علم منطق به زبان فارسی ۳
- احوال مختصر ابن سهلان ساوجی و میر سید شریف جرجانی ۵
- شیوه تصحیح رساله‌های کبری و صغری ۷

رساله مختصر (ابن سلمان) ۱۰

- [دیباچه] ۱۱
- فصل اول [در تصور و تصدیق] ۱۱
- فصل دوم: در بیان مفردات ۱۳
- فصل سوم: در حد و رسم ۱۵
- فصل چهارم: در بیان قضایا ۱۶
- فصل پنجم: در بیان جهات قضایا ۱۸
- فصل ششم: در بیان تناقض ۲۰
- فصل هفتم: در بیان عکس قضایا ۲۲
- فصل هشتم: در بیان قیاس ۲۴
- فصل نهم: در بیان برهان و مواد آن ۲۹
- فصل دهم: در بیان قیاسات ناقص و باطل ۳۱

رساله صغری (جرجانی) ۳۳

- [مقدمه: اندر بیان تصور و تصدیق] ۳۴
- فصل: در مباحث مُعرف ۳۵
- فصل: در مباحث حجت و دلیل ۳۶

۴۰	[مقدمات: اندر کیفیت ادراک و ماهیت علم]
۴۰	فصل [اندر شرح تصدیق]
۴۱	فصل: [اقسام علم: بدیهی و کسبی]
۴۲	فصل: [دریافت علم کسبی از علم بدیهی]
۴۳	فصل: [دریافت مجهولات از معلومات]
۴۳	فصل: [معرف و حجت]
۴۳	فصل: [دلالت و انواع آن]
۴۴	فصل: [دلالت وضعی لفظی]
۴۵	فصل: [دلالت لفظ بر موضوع له]
۴۶	فصل: [اقسام دلالت بر اساس موضوع له]
۴۶	فصل: [دلالت حقیقی و مجاز]
۴۶	فصل: [لفظ مفرد و مشترك]
۴۷	فصل: [لفظ مفرد و مرکب]
۴۷	فصل: [اقسام لفظ مفرد]
۴۸	فصل: [اقسام لفظ مرکب]
۴۸	فصل: [نسبت ادراک معانی الفاظ به تصور و تصدیق]
۴۸	فصل: [جزئی و کلی]
۴۹	فصل: [کلی حقیقی و کلی ذاتی، یا نوع و جنس]
۵۰	[اقسام جنس و فصل]
۵۱	فصل: [معانی نوع]
۵۲	[کلی عَرَضی]
۵۲	فصل: [اقسام معرف]
۵۳	فصل: [کاربرد مجاز و مشترك در تعریفات]
۵۳	فصل: [دانستن حقائق موجودات]
۵۳	فصل: [مباحث تصدیقات: قضیه]
۵۴	فصل: [اقسام قضیه]
۵۴	فصل: [اطلاق قضیه بر سلب]
۵۴	فصل: [قضیه حملیه و اجزای آن]
۵۵	فصل: [قضایای شخصی و محصوره]
۵۵	فصل: [اعتبار قضایای محصوره]

۵۵	فصل: [قضایای سلبیه معدوله و سلبیه محصله]
۵۶	فصل: [نسبت محمول به موضوع: ضروری، ممکن، دائمی و مطلق]
۵۷	فصل: [عکس قضیه حملیه]
۵۷	فصل: [نقیض قضیه]
۵۸	فصل: [قضایای شرطیه متصله و شرطیه منفصله]
۵۸	فصل: [تناقض و عکس]
۵۸	فصل: [اقسام حجت]
۵۹	فصل: [قیاس]
۵۹	فصل: [قیاس اقتزانی حملی]
۶۰	فصل: [شروط اشکال اربعه]
۶۲	[قیاس استثنائی]

پیشگفتار

نکته‌ای چند در اهمیت علم منطق

حکمای اسلامی میراث بزرگی علمی را به ما بجا گذاشته اند. بخشی ازین میراث علمی در پرتو معیارهای معاصر علمی نمی‌توانند بحیث «علوم ثابت و قطعی» پابرجا بمانند، اما بخش دیگری هرگز اهمیت علمی ایشان زائل شدنی نیست. میراث علمی‌ای را که از گذشته به دسترس ما قرار گرفته، به سه دسته می‌توان تقسیم‌بندی نمود: دسته اول، آن علوم و فنونی اند که در پرتو پیشرفت‌های علمی معاصر، دیگر جایگاه خویش را بحیث علوم قطعی و ثابت از دست داده اند و امروز بنام «شبه‌دانش» (Pseudo-science) شناخته می‌شوند، مانند علم طبیعیات که امروز بنام «فزیک ارسطو» یاد میگردد، یا آن بخشی از علم هیئت یا علم نجوم که با طالع‌بینی ربط داشت.

دسته دوم عبارت از علمی اند که همانند علم فلسفه معاصر یا علم سیاست یا سایر رشته‌های علوم اجتماعی، مخالفین و موافقین خود را دارند، اما هیچ کسی از شناختن آن‌ها بحیث علم و دانش انکار نمی‌ورزد، مانند علم الهیات یا فلسفه مشاء، علم اخلاق (آنگونه که حکمای اسلامی آن را طرح و تدوین کردند)، و غیره.

دسته سوم، آن علوم و فنونی اند که بحیث علوم ثابت و قطعی هنوز هم استوار و فیض‌دهنده می‌باشند (و برای همیشه اینچنین خواهند بود)، مانند علم الجبر، هندسه، مثلثات، و آن بخشی از علم نجوم که استوار بر محاسبه و مشاهده بود.

علم منطق در شمار همین دسته سوم از علوم قرار می‌گیرد، زیرا همانند علم ریاضی استوار بر قوانین و ضوابط عقلی است. اینکه بعضی‌ها - مانند ابن تیمیه - در جهان اسلام برخاستند و علم منطق را بنابر اینکه در یونان برای اولین بار طرح و تدوین گشته بود زیر سوال بردند، مسئله جداگانه است. چنین عملکرد نابخرد ایشان برخاسته از خلط کردن میان علم منطق و علم الهیات (فلسفه مشاء) بود، و نیز اینکه چون در هردو فن (یعنی منطق و الهیات) حکما و فلاسفه اسلامی و سپس متکلمین

اسلامی دست اندرکار و پیشتاز بودند، بغض و عداوت با متکلمین اشعری و ماتریدی ایشان را واداشت تا بر علم منطق نیز بتازند.

اما تاختن بر علم منطق همانند تاختن بر سائر علوم چون هندسه، مثلثات، الجبر، و علم نجوم خواهد بود که پایه‌های اولیه، نظریات ابتدائی، و تهداب اساسی این علوم برای اولین بار در سرزمین یونان و پیش از اسلام تدوین و گسترش یافتند. همانگونه که قوانین ریاضی از یک سرزمین تا سرزمین دیگر، از یک ملیت یا ملیت دیگر، و از یک زمان تا زمان دیگر تغییر نمی‌کنند، قضیه‌ها و شرایط قضیه‌های منطقی نیز هرگز تحول یافتنی نیستند. اینکه حکمای اسلامی بعضی از موضوعات را شامل علم منطق ساختند که ارسطو آن‌ها را شامل این علم ندانسته بود، یا برعکس، موضوع متفاوتی است.

علم منطق، علم درست سنجیدن و درست فکر کردن است. با آنکه علم منطق نمی‌تواند ما را متوجه همه و همه خطاهای ذهنی ما بسازد، اما ما را در فائق آمدن بر بخشی از خطاهای ذهنی ما کمک رسانده می‌تواند.

تفکر یا عملیه ذهنی انسان به دو گونه است: گونه نخست، عملیه ضمنی ذهن است که بطور خودکار، غیرآگاهانه، سریع و بدون کوشش فکری صورت می‌گیرد. مانند جواب دادن به اینکه $2 + 2 = ?$ ، توجه کردن و چرخاندن صورت به مجرد شنیدن آواز بلند، تشخیص دادن یک چیز بزرگتر از یک چیز کوچکتر، تکمیل نمودن عبارت «دو پانزده یک ...»، و غیره. گونه دوم، عملیه صریح ذهن است که قصدی، آگاهانه، آهسته و متکی به کوشش فکری می‌باشد. مانند بررسی کردن صحت و درستی یک قضیه منطقی، سنجیدن راهکار درست در بازی شطرنج، حل کردن معادله یک مجهوله درجه دو در الجبر، تمرکز به آواز شخص خاصی در یک اطاق پر سر و صدا، و غیره.

خطاهای ذهنی انسان نیز در هر دو نوع از عملیه ذهنی رخ می‌دهند. خطاهای نوع اول شامل خطاهای ناآگاهانه اند که بنام «فریب ذهنی» یا «تعصب ادراکی» یاد می‌گردند. آگاه گشتن و دریافتن این نوع از خطاها کاری دشوار است، و هیچ انسانی نیست که ازین نوع خطاهای ذهنی فارغ باشد الا اینکه شخص مؤید به هدایت الهی بوده و یا بواسطه وحی و الهام بر حقانیت اشیاء آگاه گردانیده شده باشد.

اما خطاهای نوع دوم شامل مغالطه‌ها در استدلال است، و این نوع مغالطه‌ها نه تنها قابل تشخیص و شناسایی اند بلکه بر اساس قوانین و راه و روش درست می‌توان این خطاهای ذهنی را تصحیح و درست نمود. این قوانین و روش درست فکر کردن را تنها در علم منطق می‌توان دریافت.

پس منطق می‌تواند ما را در فائق آمدن بر خطاهای ذهنی نوع دوم ما کمک رساند، و در تحلیل و تفکر و تفحص - چه در مسائل دینی باشد و چه در امور غیر دینی - ما را از مغالطه و خطا باز دارد. در علوم دینی، منطق به تنهایی خود بسنده نیست، بلکه این علم کلام و علم اصول‌الفرقه اند که ما را بر خوانش‌های نادرست نصوص دینی و بر قیاس‌ها و اجتهادات نادرست و باطل آگاه می‌سازند، و علم منطق پیش شرط یا حتی بخشی از علم کلام و اصول‌الفرقه بشمار می‌رود.

آثار گذشته در علم منطق به زبان فارسی

با آنکه اکثریت کتب منطق به زبان عربی نگاشته شده اند، تعدادی از حکمای اسلامی بعضی از کتاب‌های خویش را به فارسی نیز نوشته اند.

نخستین اثر در علم منطق به زبان فارسی از آن شیخ‌الرئیس ابن سینا (متوفای ۴۲۸ هـ) است. او «دانشنامهٔ علائی» را به فارسی نوشت که شامل منطق، طبیعیات، هیئت، ریاضیات و موسیقی بود. بخش منطق این دانشنامه بحیث اثر جداگانه بنام «رسالهٔ منطق» به چاپ رسیده است. شیوهٔ بیان و شرح و توضیح ابن سینا در این اثر، و نیز کاربرد واژه‌های فارسی او، این اثر را به یکی از آثار بی‌نظیر مبدل ساخته است.

قاضی زین‌الدین عمر بن سهلان ساوجی یا ساوی (متوفای ۵۴۰ هـ) پس از نوشتن «البصائر النصیریة فی علم المنطق» به عربی، نسخهٔ نسبتاً کوتاه‌تر آن را بنام «کتاب التبصرة» به فارسی نوشت. چندی بعد، رسالهٔ مختصری را نیز به فارسی نگاشت که اینک در این اثر گنجانیده و نشر می‌شود. کتاب التبصرة و نیز رسالهٔ مختصر ابن سهلان به تصحیح مرحوم محمد تقی دانش‌پژوه تحت عنوان «تبصره و دو رسالهٔ دیگر در منطق» در سال ۱۳۳۷ هـ ش در تهران به نشر رسیده است.

خواجه نصیرالدین طوسی (متوفای ۶۷۲ هـ)، دانشمند بزرگ شیعی اسماعیلی، کتاب «اساس الاقتباس» را در منطق به فارسی نوشت. این اثر چندین بار به چاپ رسیده است، و اثری نسبتاً پر حجم (دارای حدود ۶۰۰ صفحه) است.

قطب الدین شیرازی شافعی (متوفای ۷۱۰ هـ) دانشنامه فلسفی «درة التاج» را در چندین جلد به فارسی نوشت، که برعلاوه دیگر فنون و علوم، دربرگیرنده منطق نیز می‌باشد. در وصف این کتاب گفته اند که اگر کتابی در زبان عربی نظیر درة التاج یافت شود، تنها کتاب الشفاء ابن سینا خواهد بود. بخش‌هایی ازین کتاب چندین بار در چاپ‌های مختلف به نشر رسیده است.

میر سید شریف جرجانی حنفی (متوفای ۸۱۶ هـ) رساله «الکبری فی المنطق» را به فارسی نوشت، و سپس تلخیص و مختصری از آن را بنام «الصغری فی المنطق» برای پسرش نوشت تا بتواند آن را حفظ کند. پس از وفات او، پسرش این دو رساله را به عربی به نام‌های «الدرة» و «الغرة» ترجمه کرد. بر رساله کبری، شروح متعددی به فارسی نوشته شده است که مهم‌ترین و مشهورترین آن‌ها قرار ذیل اند:

(۱) شرحی از آن ابوالبقاء بن عبدالباقی حسینی خراسانی (متوفای ۹۴۸ هـ) بنام «صحیفه همایون». ابوالبقاء در زمان بابرشاه، امپراتور گورکانی، از خراسان به سرزمین هند می‌رود، و پس از وی با پسرش همایون شاه باقی می‌ماند. زمانی که همایون شاه از هند به ایران موقتاً رانده می‌شود، ابوالبقاء او را به قندهار و ایران همراهی کرده است. به این سبب، ابوالبقاء این شرحی را که بر رساله کبری نوشت به نام همایون شاه مسمی نمود. بعضی‌ها این اثر را به اشتباه به میر ابوالبقاء عبدالباقی حسینی حنفی رومی عثمانی (که پس از سال ۱۰۵۰ هـ وفات یافته) منسوب می‌دانند که نادرست است.

(۲) شرح دیگری از آن عصام الدین ابراهیم بن محمد بن عربشاه اسفرائینی حنفی (متوفای ۹۴۵ هـ) است. عصام الدین اسفرائینی تألیفات متعدد، عمدتاً بشکل حواشی و شروح، در علم بلاغت، علم نحو، کلام و منطق دارد و حاشیه‌ای بر تفسیر بیضاوی نیز نوشته است. نسخه‌های خطی متعدد ازین اثر

وجود دارد، و در سال ۱۴۰۴ هـ توسط سید احمد روضاتی تحت نام «فوائد منطقی» در شهر قم ایران به نشر رسیده است.

(۳) شرح دیگری از نویسنده گمنامی است که شاید در قرن ۱۰ یا ۱۱ هجری نوشته شده باشد. کاتب چلبی نیز در «کشف الظنون» ازین شرح یادآوری کرده است. با آنکه تنها یک نسخه خطی ازین شرح وجود دارد، اما صلابت و کیفیت این شرح و نیز شیوه نوشتاری اش این اثر را یکی از شروح مهم رساله کبری بشمار آورده است.

رساله کبری چندین بار بشکل منظوم نیز درآورده شده است، که مشهورترین منظومه‌ها از آن شیخ نورعلی شاه اصفهانی دکنی (متوفای ۱۲۱۲ هـ) است.

بر رساله «تهذیب المنطق و الکلام» که معاصر و دوست میر سید شریف جرجانی، سعدالدین تفتازانی (متوفای ۷۹۲ هـ) آن را به عربی نگاشته، چند شرحی نیز به فارسی ترجمه یا نوشته شده است. یکی، ترجمه فارسی حاشیه مشهور و معروف ملا عبدالله بن حسین یزدی (متوفای ۹۸۱ هـ) است، که بعضی‌ها این ترجمه را به محمد بن محمود حسینی شهرستانی (در قرن ۱۱ هـ) نسبت می‌دهند. این ترجمه به تصحیح علی قنبریان در سال ۱۳۹۴ در تهران به نشر رسیده است.

دوم، شرحی است که ملا عبدالرزاق معروف به فیاض لاهیجی (متوفای ۱۰۷۲ هـ) به فارسی نوشته است. لاهیجی شاگرد ملاصدرای شیرازی بود و گرایش بیشتر به فلسفه مشای ابن سینا داشته است. این کتاب توسط دکتر مرتضی حاج حسینی در سال ۱۳۹۱ در تهران به چاپ رسیده است.

احوال مختصر ابن سهلان ساوجی و میر سید شریف جرجانی

قاضی زین الدین، برهان الحق، عمر بن سهلان ساوجی (یا ساوی) از جمله حکمای معروف قرن ششم هجری است. کتاب «البصائر النصیریة فی علم المنطق» اش از جمله معروف کتاب‌های منطق به زبان عربی است. از دیگر آثار معروف او، «کتاب التبصرة فی علم المنطق» به زبان فارسی (که پیش تر شرح داده شد)، شرح مختصری بر «رساله الطیر» ابن سینا به زبان فارسی، «الرسالة السنجرية فی الکاننات العنصرية» (که برای سلطان سنجر سلجوقی نوشته بود)، و چندین رساله دیگر است.

او برای مدتی در شهر ساوه منصب قضاوت را بر اساس مذهب حنفی یا شافعی به عهده داشت، و سپس به نیشاپور رفته عزلت اختیار کرده است. گویند که او در نیشاپور با نسخه برداری کتاب‌هایی چون کتاب الشفاء امرار معاش می‌کرد.

شهاب الدین سهروردی، معروف به شیخ اشراق، و نصیرالدین طوسی در آثار خویش از قاضی ابن سهلان چندین بار یادآوری می‌کنند.

ابن سهلان با محمد بن عبدالکریم شهرستانی اشعری (نویسنده کتاب «الملل والنحل») مراودات یا مکاتباتی داشته است. در منابع آمده است زمانی که شهرستانی بر کتاب «اشارات و تنبیهات» ابن سینا نقد یا شرحی نوشت، ابن سهلان به نقدهایش پاسخی ارسال کرد. همچنان، در جمله رساله‌هایی که در کتابخانه مرحوم استاد محمد صالح پرونتا در کابل، رساله‌ای بود با عنوان: «مصارعة المصارعة، هذه شكوك سئل القاضي عمر بن سهلان الساوی رحمة الله عليه من جهة الامام محمد شهرستانی و طلب حلها، اعتراض علی کلام الشیخ رئیس ابی علی». گویا شهرستانی بر کتاب نجات ابن سینا خرده‌ها گرفته بود و پرسش‌های خویش را به ابن سهلان ساوی فرستاده بود تا از وی پاسخ دریافت کند.

* * *

علی بن محمد بن علی استرآبادی، مشهور به میر سید شریف جرجانی حنفی، از مشاهیر علم کلام و حکمت و ادب بشمار می‌رود. او در یکی از روستاهایی نزدیک جرجان در سال ۷۴۰ هـ زاده شد، و در شهرهای هرات، قاهره و شیراز به تحصیل پرداخته است. او علوم منطق، کلام و حکمت را از کسانی چون اکمل الدین بابرتی رومی حنفی (متوفای ۷۸۶ هـ) و قطب الدین رازی، متکلم شیعی امامی (متوفای ۷۶۶ هـ) فرا گرفت.

زمانی که امیر تیمور گورکانی شیراز را فتح کرد، حکم داد که سید شریف به سمرقند تشریف برد. و در سمرقند میان او و سعدالدین تفتازانی مباحثاتی رخ داد و رقابت‌هایی پدید آمد.

از میر سید شریف جرجانی بیش از ۶۰ اثر در فنون و علوم مختلف چون منطق، کلام، حکمت، نحو، صرف و بلاغت بجا مانده است، و حاشیه‌ای نیز بر تفسیر

کشف زمخشری نوشته است. درباره رساله کبری و رساله صغری به معلوماتی که در بالا (تحت عنوان: آثار گذشته در علم منطق به زبان فارسی) داده شد مراجعه صورت گیرد.

میر سید شریف در سال ۸۱۶ هـ در شیراز درگذشت.

شیوه تصحیح رساله‌های کبری و صغری

رساله کبرای میرسید شریف جرجانی بارها در یکی دو قرن اخیر بگونه قلمی در هندوستان و نیز بگونه چاپ سنگی در ایران به نشر رسیده است. چاپ‌های معاصر این رساله، مانند کتاب «جامع المقدمات» که توسط مرحوم علامه مدرس افغانی در شهر قم به نشر رسیده و در آن رساله کبری گنجانیده شده است، بر اساس همان چاپ‌های قلمی و سنگی رساله کبری استوار می‌باشند.

اکثریت این چاپ‌ها حاوی اشتباهات و خطاهای نوشتاری، انشائی و لفظی فاحشی اند که در بعضی جاها مفهوم متن را کاملاً تغییر می‌دهند. همین متون اشتباه‌دار از رساله کبری در چاپ‌های مجازی در اینترنت نیز پخش شده اند.

با نگرستن این مشکل، بر آن شدم تا متن تصحیح شده این رساله کوچک را تهیه کنم. در تصحیح رساله کبری، از سه نسخه خطی ذیل استفاده کرده ام:

(۱) نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی ایران، به شماره ۶۹۷۰/۳. این نسخه در سال ۱۱۰۰ هـ توسط شخصی بنام عبدالأئمه بن عبدالحسین جامعی عاملی کتاب شده است. در این نسخه، رساله کبری و رساله صغری، با سه رساله دیگر در علم نجوم و هندسه صحافی شده است. این نسخه را با علامت «الف» در نسخه‌بدل‌ها نشان می‌دهم.

(۲) نسخه خطی کتابخانه مجلس ایران، به شماره ۱۷۵۰۹. این نسخه در سال ۱۲۳۱ هـ کتابت شده است. در این نسخه، رساله کبری با شرحی عربی بر تهذیب المنطق تفتازانی و رساله «الفوائد الصمدیه» شیخ بهائی صحافی شده است. این نسخه را با علامت «ب» در نسخه‌بدل‌ها نشان می‌دهم.

۳) نسخه خطی کتابخانه مجلس ایران، به شماره ۶۸۶۲. این نسخه در سال ۱۲۴۹ هـ توسط شخصی بنام ملا محمد ملقب به پیشنماز کتابت شده است. در این نسخه، رساله کبری با حاشیه بر شرح تهذیب المنطق صحافی شده است. این نسخه را با علامت «ج» در نسخه‌بدل‌ها نشان می‌دهم.

چون در هر یک از این نسخه‌ها تفاوت‌های زیادی در متن بعضی از بخش‌های رساله وجود دارد، خلاف رسم پذیرفته شده و معمول، نخواستیم که یک نسخه را اصل قرار داده و دیگر نسخه‌ها را بحیث نسخه‌بدل استفاده کنیم، بلکه متن تصحیح شده را بر اساس هر سه نسخه هم‌زمان تهیه کردم.

متن رساله صغری را از روی دو نسخه خطی تصحیح کردم. نسخه اولی همانا نسخه «الف» است که در بالا تذکر داده شد، چون آن نسخه دربرگیرنده کبری و صغری می‌باشد. نسخه دومی، نسخه خطی کتابخانه مجلس ایران، به شماره ۶/۳۳۷۲، است که توسط محمد بن علی موسوی تهرانی شیرانی در سال ۱۳۲۸ هـ ق کتابت شده است. این نسخه همراه با شرح عصام الدین بر رساله کبری، منظومه کبری از نورعلیشاه اصفهانی، ترجمه عربی رساله کبری توسط معزالدین موسوی، و رساله آداب بحث و مناظره (منسوب به خواجه حسن بقال) صحافی شده است. برخلاف روش ما در تصحیح رساله کبری، در تصحیح صغری نسخه دومی اصل قرار داده شده و نسخه «الف» بحیث نسخه‌بدل استفاده گردیده است.

در نهایت، متن رساله مختصر ابن سهلان ساوجی را از روی متن تصحیح شده این رساله که توسط مرحوم محمد تقی دانش‌پژوه در کتاب «تبصره و دو رساله دیگر» به چاپ رسیده است، تهیه نموده‌ام. اما پاورقی‌ها که در آن عبارات عربی به فارسی ترجمه گردیده یا بعضاً شرح بیشتر ارائه شده، از آن خودم می‌باشد.

در پایان باید یادآور شد که چون این سه رساله، مؤجز و کوتاه اند، اگر با کتاب‌های مشرح‌تری که در بالا از آن‌ها یادآوری شد یکجا مطالعه گردند استفاده بیشتر نصیب خوانندگان خواهد شد.

امیدوارم که این کاری ناچیز سودمند تمام شود.

دکتور محمد عمر جويا،

اول اسد/ مرداد ۱۴۰۱.

رسالة مختصر (ابن سهلان)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 رَبِّ يَسِّرْ وَلَا تَعَسِّرْ

مختصر در بیان منطق

[دیباچه]

شکر و سپاس باد مر مبتدع حیات را و مبدأ ممکنات را، و درود بر خواجگان رسالت و روندگان راه حقیقت، خصوصاً بر سید ثقلین و خواجه کونین، محمد مصطفی صلوة الرحمن علیه، و بر یاران و اهل بیت او.

اما بعد، این مختصریست در بیان علوم حقیقی، املا کرده آمد به لغت پارسی. و آنچه مهم است از دانستن حقایق موجودات، در وی ایراد کرده شد. و مجموع آن به سه قسم نهاده آمد: اول، در بیان قانونی که حافظ باشد طالب علوم را از خطا، و آن را علم منطق گویند. دوم، در بیان اجسام و حرکات و سکانات ایشان و آنچه بدان تعلق دارد، و آن را علم طبیعی گویند. سه‌ام، در بیان اثبات صانع و تنزیه و تقدیس و کیفیت تأثیر او در ایجاد ممکنات، و آن را علم الهی گویند.^۱

اول در بیان منطق، و آن ده فصل است.

فصل اول [در تصور و تصدیق]

بدان که علم به دو قسم است: تصور و تصدیق. تصور آن باشد که حقیقت چیزی در عقل حاصل آید، چنانکه حقیقت «انسان» و حقیقت «حیوان» و امثال آن. و تصدیق آن باشد که حکم کنیم بر چیزی به هستی و یا نیستی، چنانکه گوئیم: «عالم محتاج صانع است»، یا گوئیم: «جان آدمی قدیم است».

^۱ در نسخه خطی مذکور، تنها بخش اول این رساله - یعنی، بخش منطق آن - نقل گردیده است.

و تصور و تصدیق به دو قسم باشد: نظری و غیرنظری.

غیرنظری آن باشد که محتاج کسب نباشد، بلکه عقل آن را به خود دریابد، چنانکه معنی «هستی» و «یگانگی»، و چنانکه حکم کنیم که «یکی نیمه دو است و دو ضعف یکی» و «یک جسم در یک حال در دو مکان نباشد».

و **نظری** آن باشد که محتاج کسب باشد و عقل نه بخود آن را دریابد چنانکه معنی جن و ملک، و حکم کردن که «عالم را صانع باید» و «جان آدمی باقی خواهد بود» و امثال آن.

و هم، نظری را به فکر معلوم توان کرد. و **فکر** آن باشد که از معلوماتی که فطری بود یا از نظری که کسب کرده باشند، تا به یکدیگر ترکیب کنند. چنانکه گویند: «المثلث شکل محیط به ثلاثة أضلع»،^۲ و چنانکه گویی: «العالم متغیر، و کل متغیر ممکن، فالعالم ممکن».^۳

و فکر باشد که خطا بود؛ اگر جمله فکرها صواب بودی، هرگز کس را خطا نیفتادی و مردم را در اعتقاد اختلاف نبودی. و تمییز میان فکر صواب و میان فکر خطا همه کس درنتواند یافت، مگر کسی که مؤید باشد به تأیید الهی.

پس حاجت افتاد به قانونی که تمییز کند میان فکر صواب و فکر خطا، و آن **منطق** است. پس غرض از منطق آن است که مردم را آلت حاصل آید که حافظ باشد وی را از خطا و زلل.

این است غرض منطق.

^۲ ضعف: دو چند، دو برابر.

^۳ یعنی، مثلث شکلی است که سه ضلع بدان محیط است.

^۴ یعنی، جهان دگرگون شونده است، و هر دگرگون شونده‌ای ممکن الوجود است. پس جهان ممکن الوجود است.

فصل دوم: در بیان مفردات

بدان که دلالت بر معنی از سه وجه بیرون نبود:

یا **دلالت مطابقه** بود، و آن دلالت لفظ است بر معنی خویش، چنانکه انسان نسبت با حیوان ناطق.

دوم، **دلالت تضمّن** بود، و آن دلالت لفظ است بر جزو معنی خویش، چنانکه دلالت انسان بر ناطق.

سوم، **دلالت التزام** بود، و آن دلالت لفظ است بر لازم معنی خویش، چنانکه دلالت انسان بر «قابل علم و کتابت».

* * *

و هر لفظی که بود، یا مفرد بود یا مؤلف. **مفرد** آن باشد که جزو او را دلالت نباشد بر چیزی از معنی او، چنانکه **زید**. **مؤلف** آن باشد که جزئی ازو دلالت کند بر جزئی از معنی او، چنانکه «رامی الحجارة»^۵ و «عبد الله» چون بر سبیل نعت و صفت باشد.

و مفرد به دو قسم باشد: کلی و جزئی. **کلی** آن باشد که نفس مفهوم او مانع شرکت نبود، چنانکه «انسان». **جزوی** آن باشد که نفس مفهوم او مانع شرکت بود، چنانکه «زید».

و هر **کلی** که نسبت او با جزویات خویش علی التساوی باشد، و بعضی را اولی تر نبود از بعضی، آن را **متواطیه** گویند چنانکه انسان و حیوان. و اگر علی التساوی نبود، آن را **مشکک** گویند، چنانکه «وجود» نسبت به واجب الوجود و ممکن الوجود، و چنانکه «ابيض»^۶ به نسبت به تلج^۷ و عاج^۸.

^۵ یعنی، پرتاب کننده سنگ.

^۶ ابيض: سفیدرنگ.

^۷ تلج: تابشیر.

^۸ عاج: دندان پیل.

و جزئی پیوسته «موضوع» بود و کلیات بر وی «محمول». و تفسیر موضوع و محمول آن است که هرگه که گوئیم «زید کاتب است»، زید موضوع و کاتب محمول [اند].

* * *

و محمول، از دو بیرون نبود: یا داخل بود در حقیقت موضوع، یا خارج. اگر داخل بود، آن را ذاتی گویند، چنانکه حیوان نسبت به انسان، و انسان نسبت با زید. و اگر خارج بود، آن را عَرَضی گویند، چنانکه کتابت و ضحک^۹ مر انسان را.

و ذاتی از دو بیرون نبود: یا جزویات او مختلف باشند به حقیقت، یا متفق. اگر مختلف باشند، تمام ذاتی مشترک را که میان ایشان بود «جنس» گویند، چنانکه «حیوان» به نسبت با انسان و فرس^{۱۰} و حمار^{۱۱} و تمام و آنچه بدو امتیاز باشد از ذاتیات، آن را «فصل» گویند، چنانکه ناطقی انسان را، و صُهالی^{۱۲} فرس را، و ناهقی^{۱۳} حمار را. و اگر متفق باشند، تمام ذاتیات مشترک را که میان ایشان بود «نوع» گویند، چنانکه «انسان» مر زید و عمرو و خالد را.

و هر حقیقتی که در جنس داخل بود، آن را به اضافات به آن جنس نوع گویند، چنانکه حیوان با جسم، و آن را نوع اضافی گویند. و انواع اضافی را اجناس باشد که مترتب باشد تا به جنسی برسد، که بالای او جنسی نباشد و آن را جنس الاجناس گویند، و به نوعی برسد که در زیر او نوع دیگر نباشد و آن را نوع الانواع گویند.

و متوسط به نسبت به ماتحت «جنس» باشد و به نسبت به مافوق «نوع»، چنانکه [در] انسان و حیوان و جسم و جوهر: انسان نوع الانواع است، و جوهر جنس

^۹ ضحک: خنده.

^{۱۰} فرس: اسب.

^{۱۱} حمار، خر، الاغ.

^{۱۲} صهال: شیهه، آواز و بانگ اسب.

^{۱۳} ناهقی: بانگ زدن خر.

الاجناس است، و حیوان به نسبت با جسم نوع است و به نسبت به انسان جنس، و جسم با نسبت به جوهر نوع است و به نسبت با حیوان جنس.

* * *

و اما معمولی که **عرضی** باشد، اگر ماهیت بی‌او نباشد، آن را لازم گویند، چنانکه زوجیت مر اریعه را. و اگر ماهیت بی‌او باشد، آن را **عرض مفارق** گویند، چنانکه سواد مر انسان را. و هر عرضی که مخصوص بود به یک نوع، اگر لازم بود و اگر مفارق بود، آن را **خاصه** گویند، چنانکه ضحک به قوت و به فعل انسان را.^{۱۴} و اگر به یک حقیقت مخصوص نباشد، آن را **عرض عام** گویند، چنانکه سواد به فعل به قوت انسان را.

این است بیان مفردات.

فصل سوم: در حد و رسم

بدان که **حد** قولی بود که تألیفش از جنس چیزی بود و [از] فصل آن چیز،^{۱۵} چنانکه «حیوان ناطق» به نسبت به انسان. و غرض ازو تصور حقیقت باشد. و **حد ناقص** قولی بود که تألیف او از جنس بعید باشد و از فصل، چنانکه «جسم ناطق» در تعریف انسان.

و **رسم تام** قولی بود که تألیفش از جنس چیزی بود و خاصه آن چیز، چنانکه «حیوان ضاحک»^{۱۶} در تعریف انسان. و **رسم ناقص** قولی بود که تألیفش از عرض عام چیزی بود و خاصه آن چیز، چنانکه در تعریف انسان گویند «مشاء بقدمین، عریض الاظفار، ضحاک بالطبع».^{۱۷}

^{۱۴} یعنی، خنده که بالقوه و بالفعل به انسان نسبت داده شده باشد.

^{۱۵} یعنی، از جنس و فصل آن چیز تألیف گشته باشد.

^{۱۶} یعنی، حیوان خندان.

^{۱۷} یعنی: با دو پا رونده، دارای ناخن‌های پهن، و خندان از روی سرشت.

و غرض از حد ناقص و رسم تام و ناقص تمییز باشد از غیر او. و هر ترکیب که برون ازین چهار قسم بود مفید نباشد. این است بیان حد و رسم.

فصل چهارم: در بیان قضایا

قضیه قولی بود که محتمل صدق و کذب بود. و آن به سه قسم است.

اول، **حملی**: چنانکه گویی «زید کاتب».

و دوم، **شرطی متصل**: چنانکه گویی «إن كانت الشمس طالعةً فالنهار موجود».^{۱۸}

سوم، **شرطی منفصل**: چنانکه گویی «إما أن يكون لعدد زوجاً وإما أن يكون فرداً».^{۱۹}

و جزو اول را از قضیه حمل «موضوع» گویند و دوم را «محمول». و جزو اول را از قضیه شرطی «مقدم» گویند و دوم را «تالی».

و هر قضیه که درو حکم به اثبات باشد، آن را **موجبه** گویند، چنانکه گویی «زید کاتب». و هر گاه حکم به نفی باشد، آن را **سالبه** گویند، چنانکه گویی «زید لیس بکاتب».^{۲۰}

و چون موضوع قضیه شخص معین باشد، آن را **مخصوصه** گویند، چنانکه گویی «زید دبیر است» یا «زید دبیر نیست».

و هرگاه که موضوع قضیه به شرکت بود، اگر بیان کنند که حکم بر جمله جزویات است، آن را **محصوره کلی** گویند، چنانکه گویی «کل إنسان حیوان» و «لا شیء من الإنسان بحجر».^{۲۱} و اگر بیان کنند که حکم بر بعض جزویات است و کل را

^{۱۸} یعنی: اگر آفتاب تابنده باشد، روز می‌باشد.

^{۱۹} یعنی: این عدد، یا جفت است یا طاق است.

^{۲۰} یعنی: زید نویسنده نیست.

^{۲۱} یعنی: هر انسانی جانور است، و هیچ انسانی سنگ نیست.

به عرض نرسانند، آن را **محصورة جزوی** گویند، چنانکه گویی «بعض الناس كاتب» و «بعض الناس ليس بكاتب».

و اگر به عرض - بر کل و بر بعض - نرسانند، آن را **مهمله** گویند، چنانکه گویی «الإنسان كاتب» و «الإنسان ليس بكاتب». و حکم جزوی در قضیه مهمله یقین است، و کلی - مشکوک. پس حکم مهمله حکم جزوی بود.

* * *

و قضیه مخصوصه و مهمله در علوم مستعمل نیابند، بلکه مستعمل محصورات باشد، و آن چهار قسم است: **موجبه کلی**، و **سالبه کلی**، و **موجبه جزوی**، و **سالبه جزوی**.

و در شرطیات، هرگه که قضیه کلی بود، «کلماً» یا «دایماً»^{۲۲} در **موجبه آریم** چنانکه گوییم: «کلما كانت الشمس طالعة، فالنهار موجود»^{۲۳} و «دایماً العدد إما أن يكون زوجاً أو فرداً»^{۲۴} و «لیس» [و] «البتة» در **سالبه آریم**، چنانکه گوییم: «البتة إذ كانت الشمس طالعة فالنهار موجود» و «لیس البتة الإنسان إما حيوان وإما أبيض»^{۲۵}.

و هرگه که جزوی بود، «قد يكون»^{۲۶} در **موجبه آریم** چنانکه گوییم: «قد يكون إذا كان زيد في البحر فهو غريق»^{۲۷} و «قد يكون إما أن يكون زيد في السفينة وإما أن يكون غريقاً»^{۲۸} و «قد لا يكون»^{۲۹} در **سالبه آریم**، چنانکه گوییم: «قد لا يكون إذا كان زيد في البحر فهو غريق» و «قد لا يكون إما أن يكون زيد في السفينة وإما أن يكون غريقاً».

^{۲۲} یعنی، هرگاه یا همیشه.

^{۲۳} یعنی، هرگاه آفتاب تابنده باشد، روز می‌باشد.

^{۲۴} یعنی، همیشه یک عدد یا جفت است یا طاق.

^{۲۵} یعنی، هرگز چنین نیست که انسان یا حیوان باشد یا سفید. (زیرا انسان هم حیوان است و هم سفید.)

^{۲۶} یعنی، شاید.

^{۲۷} یعنی، اگر زيد در بحر باشد، شاید که غرق شده باشد.

^{۲۸} یعنی، شاید که زيد یا در کشتی باشد یا غرق شده باشد.

^{۲۹} یعنی، شاید که نباشد، یا نشاید که.

و موجبه منفصله باشد که مانع الجمع والخلو بود، چنانکه گوئیم: «العدد إما زوج وإما فرد». و باشد که مانع الجمع بود اما مانع الخلو نبود، چنانکه گوئیم: «هذا الشيء إما أن يكون حجراً أو شجراً».^{۳۰} و باشد که مانع الخلو بود و اما مانع الجمع نبود، چنانکه گوئیم: «زید إما أن يكون فی البحر وإما أن يكون غریقاً».^{۳۱}

و باشد که منفصله را ترکیب از دو جزو بود، چنانکه گفتیم، و باشد که زیادت از دو جزو بود چنانکه گوئیم: «العدد إما زاید أو ناقص أو مساوی».^{۳۲}
این است بیان قضایا.

فصل پنجم: در بیان جهات قضایا

بدان که محمول، یا ضروری الوجود بود به دوام وجود موضوع، چنانکه حیوانیت انسان را، و آن را واجب گویند. یا ضروری العدم بود، چنانکه حجریت انسان را، و آن را ممتنع گویند. یا نه ضروری الوجود بود و نه ضروری العدم، چنانکه کتابت انسان را، و آن را ممکن حقیقی گویند.

و اعتبار ما در قضیه حامل بود، که محمول او را بدان اعتبار یا واجب گویند یا ممتنع یا ممکن - آن را ماده قضیه گویند. و لفظ که دلالت کند بدان اعتبار، آن را جهت گویند. و آن سه قسم است: وجوب و امتناع و امکان حقیقی. و واجب و ممتنع هر دو مشترک اند در ضرورت، الا آنست که واجب ضروری الوجود است و ممتنع ضروری العدم.

پس جهت در نفس امر دو قسم است: ضروری و ممکن حقیقی. و هرچه خلاف آن بود، او را ممکن عام گویند. پس واجب و ممکن حقیقی هر دو ممکن الوجود باشند به امکان عام، زیرا که عدم ایشان ضروری نیست. و ممتنع و ممکن حقیقی هر دو ممکن العدم باشند به امکان عام، زیرا که وجود ایشان ضروری نیست. و

^{۳۰} یعنی، این چیز یا سنگ است یا درخت است.

^{۳۱} یعنی، زید یا در بحر است یا غرق شده است.

^{۳۲} یعنی، این عدد یا بیشتر است، یا کمتر است، یا برابر است.

ممکن حقیقی [را] ممکن خاص گویند. پس اعتبار آن سه باشد: ضروری و ممکن و ممکن عام که شاملست هر دو را.

* * *

و باشد که ممکن خاص در وقتی ضروری گردد؛ اما^{۳۳} در وقت حصول وصفی از اوصاف موضوع، چنانکه حرکت ضروری است انسانی را در وقت حصول وصف کتابت. و اما در وقت معین، چنانکه خسوف قمر را در وقتی که زمین حایل شود میان او و آفتاب. یا در وقت نامعین، چنانکه شروق و غروب کواکب را.

و عقل حکم کلی نتواند کردن بر جمله افراد موضوع که: محمول مر موضوع را ضروری نبود، اما دائماً و اما در وقتی از اوقات. و نیز بر جمله افراد موضوع حکم نتواند کرد - به دوام محمول - تا محمول ضروری نبود به حسب دوام ذات موضوع.

و هر قضیه که درو حکم کنند به ثبوت محمول موضوع را، یا سلب محمول از موضوع، و درو جهت ایراد نکنند، معنی او نسبت ثبوت محمول بود یا سلب محمول بالفعل. و این چنین قضیه را **مطلقه عام** گویند.

پس قضیه یا موجهه بود یا مطلقه عام. و موجهه را یا جهت خاص بود - و آن ضروریست یا امکان خاص - یا عام بود و آن امکان عام است.

* * *

پس قضایا چهار اند: ضروری، و ممکن خاص، و ممکن عام، و مطلق عام. و چون گوئیم «کل متحرک جسم»،^{۳۴} مراد مجموع متحرکات نبود از آن روی که مجموع است، بلکه هر متحرک که بود.

اگر مراد مجموع باشد، روا نباشد که گوئیم «کل انسان ذو نفس واحده»،^{۳۵} زیرا که مجموع «ذو نفس واحده» نبود.

^{۳۳} اما (با کسره بر الف) یعنی «یا».

^{۳۴} یعنی، هر جنبه‌ای جسم است.

^{۳۵} یعنی، انسان دارای نفس یگانه است.

و مراد متحرک نبود از آن روی که متحرک است، زیرا که اگر متحرک بود از آن روی که متحرک است روا نباشد که بگوئیم «المتحرک قد یسکن»، بلکه ذاتی بود که موصوف بود به حرکت فعل. و مراد ذاتی نبود که موصوف بود به حرکت در حال حکم، بلکه ذاتی بود که موصوف بود به حرکت فی الجمله.

و چون قضیه ضروری باشد، لفظ ضرورت درو ایراد کنند، چنانکه گویند: «بالضرورة کل إنسان حیوان» و «بالضرورة لا شیء من الإنسان بحجر».

و اگر ممکنه خاص بود، لفظ امکان خاص درو ایراد کنم گوئیم: «کل إنسان کاتب بالامکان الخاص» و «لا شیء من الإنسان بکاتب بالامکان خاص».

و اگر مطلقه عام بود، بر موضوع و محمول اختصار کنیم چنانکه گوئیم: «کل إنسان متنفس»^{۳۷} و «لا شیء من الإنسان [لیس] بمتنفس».^{۳۸} آین است جهات قضایا.

فصل ششم: در بیان تناقض

تناقض - بدان که - اختلاف میان دو قضیه بود، چنانکه لذاته یکی صادق بود و یکی کاذب. و تناقض میان دو قضیه آن وقت متحقق شود که معنی موضوع و محمول، و زمان و مکان، و اضافت و شرط، و جزو و کل، و قوت و فعل، هر دو یکی باشد.

یا اگر گویی «زید کاتب، زید لیس بکاتب»^{۳۹} و مراد از زید دوم زید دیگر باشد غیر اول، تناقض نباشد. و اگر گوئیم «هذا أسد، هذا لیس أسد»^{۴۰} و مراد از اسد اول شجاع بود، و مراد از اسد دوم شیر بود، تناقض نبود. اگر گوئیم «زید یمشی، زید لیس یمشی»^{۴۱} و در قضیه اول نیم روز خواهیم و در دوم بامداد خواهیم، تناقض نبود. و

^{۳۶} یعنی، هرگاه جنبنده به سکون درآید.

^{۳۷} یعنی، هر انسانی جاندار است.

^{۳۸} یعنی، هیچ انسانی نیست که جاندار نباشد.

^{۳۹} یعنی، زید نویسنده است، و زید نویسنده نیست.

^{۴۰} یعنی، این شیر است، و این شیر نیست.

^{۴۱} یعنی، زید راه می‌رود، زید راه نمی‌رود.

اگر «زید جالس، و زید لیس بجالس»^{۴۲} و در اول بر زمین خواهیم و در دوم بر فلک خواهیم، تناقض نبود. و اگر گوئیم «زید والد، زید لیس والد»^{۴۳} و در اول به اضافت با عمرو خواهیم و در دوم به اضافت با خالد خواهیم، تناقض نبود. و اگر گوئیم «زید متحرک، زید لیس بمتحرک» و در اول به شرط کتابت خواهیم و در دوم به شرط عدم کتابت خواهیم، تناقض نبود. و اگر گوئیم «زید أسود، زید لیس بأسود»^{۴۴} و مراد از اول بعضی از اعضاء او بود و از دوم کل اعضاء او بود، تناقض نبود. و اگر گوئیم «الخمر مسکر، و الخمر لیس بمسکر»^{۴۵} و مراد در اول بالقوه بود و در دوم بالفعل، تناقض نبود.

* * *

و در محصورات باید که یکی کلی بود و یکی جزوی، زیرا که اگر هردو کلی باشند در ماده امکان کاذب شوند، چنانکه گوئیم: «کل إنسان کاتب، لا شيء من الإنسان بکاتب»^{۴۶} و اگر هردو جزوی باشند، در ماده امکان صادق باشند چنانکه گوئیم: «بعض الناس کاتب، بعض الناس لیس بکاتب»^{۴۷} پس واجب شد که یکی کلی باشد و یکی جزوی، یا در جمله ماده‌ها یکی صادق باشد و یکی کاذب.

و ضروری را نقیض ممکن عام بود، زیرا که چون ضرورت وجود را رفع کنیم ضرورت عدم بماند و امکان خاص. و مشترک میان ایشان امکان عام بود. و چون ضرورت عدم را رفع کنی، ضرورت وجود بماند و امکان خاص. و مشترک میان ایشان امکان عام بود.

و نقیض امکان خاص: یا ضرورت وجود بود یا رفع ضرورت عدم، زیرا که معنی امکان خاص رفع ضرورت وجود بود یا رفع ضرورت عدم. پس کذب او به ضرورت وجود بود یا به ضرورت عدم.

^{۴۲} یعنی، زید نشسته است، و زید نشسته نیست.

^{۴۳} یعنی، زید پدر است، و زید پدر نیست.

^{۴۴} یعنی، زید سیاه است، و زید سیاه نیست.

^{۴۵} یعنی، شراب مستی آور است، و شراب مستی آور نیست.

^{۴۶} یعنی، هر انسان نویسنده است، هیچ انسانی نیست که نویسنده باشد.

^{۴۷} یعنی، بعضی از مردم نویسنده اند، بعضی از مردم نویسنده نیستند.

و نقیض امکان عام ضروری باشد، زیرا که معنی امکان عام رفع ضرورت است از جهت مخالف. پس نقیض او به حصول ضرورت بود در جانب مخالف.

و نقیض مطلقه عام دایم بود اما ضروری و اما لازمی، زیرا که معنی او ثبوت محمول است مر موضوع را یا سلب محمول است از موضوع به فعل. پس کذب او به دوام، مخالف بود.

و تناقض شرطیات هم بر قیاس تناقض حملیات باشد؛ موجب کلی را نقیض سالبه جزوی بود، و سالبه کلی را نقیض موجب جزوی بود. این است بیان تناقض.

فصل هفتم: در بیان عکس قضایا

بدان که عکس آن باشد که محمول قضیه را موضوع کنند، و موضوع را محمول، به شرط آنکه هر دو متفق باشند در ایجاب یا در سلب، و هر دو صادق باشند.

و سالبه ضروری را عکس ضروری بود، زیرا چون گوئیم: به ضرورت هیچ «ج» «ا» نیست، معنی آن باشد که اجتماع ایشان در یک ذات محال است. و چون اجتماع ایشان محال بود، پس به ضرورت هیچ «ا» «ج» نباشد.

و سالبه ای که ممکن خاص بود یا ممکن عام یا مطلق عام، او را عکس لازم نبود. زیرا که صادق است «لا شيء من القمر بْمُنْخَسَفٍ»^{۴۸} بالاطلاق العام وبالامکان الخاص والعام، و عکس او درست نیست که «لا شيء من المنخسف بقمر»^{۴۹} زیرا که بعض منخسف بضرورت قمر است.

و موجب کلی را عکس کلی لازم نبود، زیرا که صادق است که «کل انسان حیوان» و صادق نیست که «کل حیوان انسان»، بلکه عکس او جزوی بود.

و اما ضروری و مطلقه عام را عکس مطلق عام بود، زیرا که چون صادق بود که «کل انسان حیوان بالضرورة»، پس بعض انسان ثابت شود که حیوان بود، پس آن

^{۴۸} یعنی، مهتاب هرگز ناپدید نمی‌گردد.

^{۴۹} یعنی، آنچه که ناپدید می‌گردد مهتاب نیست.

«بعضی» هم انسان بود و هم حیوان، پس بعض حیوان انسان بود. و چون صادق بود که «کل إنسان متنفس»^{۵۰} بود، پس بعض انسان شود که موصوف بود به تنفس، پس آن «بعض» هم متنفس بود و هم انسان، پس درست بود «بعض المتنفس انسان».

و ممکن خاص و ممکن عام را عکس ممکن عام بود، زیرا که چون صادق بود که «کل إنسان کاتب بالامکان الخاص والعام» باید که صادق بود «بعض الکاتب انسان»، و اگر نه نقیض او درست بود: «بالضرورة لا شیء من الإنسان بکاتب». و ما گفتیم: «کل انسان کاتب بالامکان الخاص»، هذا خُلْف. ^۱ و نیز چون درست بود که «کل کاتب انسان بالامکان العام»، باید که درست بود که «بعض الانسان کاتب بالامکان العام» هم بدان طریق که گفته شد.

و عکس موجب جزوی، بر قیاس عکس موجب کلی بود و برهانش هم بر آن نسق بود که گفته آمد.

و سالبه جزوی را عکس لازم نبود، زیرا که صادق است که «بعض الحیوان لیس بإنسان»،^۲ و صادق نیست که «بعض الإنسان لیس بحیوان».

* * *

و عکس شرطیات متصل هم، بر قیاس حملیات بود. یعنی، عکس سالبه کلی هم سالبه کلی بود، و عکس موجب کلی و جزوی موجب جزوی بود. و سالبه جزوی را عکس لازم نبود.

و در شرطیات منفصل، عکس متصور نبود، زیرا که چون جزو دوم از منفصل در اول ایراد کنی، قضیه مختلف شود، و حکم همان باشد که در اصل بود.

این است بیان عکس.

^{۵۰} یعنی، هر انسانی جاندار است.

^{۵۱} یعنی، این نادرست است.

^{۵۲} یعنی، بعضی از حیوانات انسان نیست.

فصل هشتم: در بیان قیاس

بدان که قیاس قولی بود مرکب از قضایا که چون آن قضایا را تسلیم کنیم، از ذات آن قول قولی دیگر لازم آید. چنانکه گوئیم: «کل جسم مؤلف، وکل مؤلف حادث».^{۵۳} چون هردو قضیه را مُسَلَّم فروگیریم، از ذات آن قول لازم آید: «کل جسم حادث».^{۵۴}

و قیاس به دو قسم باشد: اقترانی و استثنائی. اقترانی آن باشد که عین نتیجه یا نقیض نتیجه درو مذکور نبود به فعل، چنانکه گوئیم: «کل جسم مؤلف، وکل مؤلف حادث».^{۵۵} و استثنائی آن بود که عین نتیجه یا نقیض نتیجه درو مذکور بود، چنانکه گوئیم: «إن كانت الشمس طالعةً، فالنهار موجود، لكن الشمس طالعةً فالنهار موجود».^{۵۶} یا گوئیم: «إن كانت الشمس طالعةً، فالنهار موجود، لكن النهار ليس بموجود فالشمس ليس بطالعة».^{۵۷}

و هر قضیه‌ای که جزو قیاسات بود، آن را مقدمه گویند، و آنچه از قیاس لازم آید نتیجه گویند. و اجزای مقدمات قیاس اقترانی را حدود گویند. و موضوع نتیجه را حد اصغر گویند، و محمول نتیجه را حد اکبر گویند. و هرچه مکرر شود در هردو مقدمه، او را حد اوسط گویند. و مقدمه‌ای که درو حد اکبر بود، آن را کبری گویند. و تألیف صغری و کبری را قرینه گویند. و هیئتی که از نهاد حد اوسط لازم آید تا حد اکبر مر حد اصغر را لازم آید، آن را شکل گویند. و هر قرینه که منتج بود، آن را قیاس گویند.

و هر گه که حد اوسط در صغری محمول بود و در کبری موضوع، چنانکه گوئیم «کل جسم مؤلف، وکل مؤلف حادث»، این را شکل اول گویند.

^{۵۳} یعنی، هر جسمی مرکب است، و هر مرکبی حادث است.

^{۵۴} یعنی، هر جسم حادث است.

^{۵۵} یعنی، هرگاه آفتاب تابنده باشد، روز می‌باشد، لیکن [حالا] آفتاب تابنده است پس روز است.

^{۵۶} یعنی، هرگاه آفتاب تابنده باشد، روز می‌باشد، لیکن [حالا] روز نیست پس آفتاب تابنده نیست.

و اگر در هردو محمول بود، چنانکه گوییم «کل جسم مؤلف، ولا شیء من القديم بمؤلف»،^{۵۷} این را شکل ثانی گویند.

و اگر هردو را موضوع بود، چنانکه گوییم «کل انسان حیوان، وکل انسان ناطق»، آن را شکل ثالث گویند.

و اگر در صغری موضوع بود و در کبری محمول، چنانکه گوییم «کل انسان حیوان، وکل ناطق انسان»، یا گوییم «کل انسان حیوان، ولا شیء من الفرس بإنسان»،^{۵۸} این را شکل رابع گویند.

* * *

اما آنچه کامل است و نتیجه گویند، به بدیهه عقل معلوم است، «شکل اول» است. و شرط انتاج او آن است که صغری درو موجه بود و کبری کلی. زیرا که اگر صغری سالبه بود، اصغر در اوسط داخل نبود، و حکمی که بر اوسط داخل بود لازم نبود که اصغر را همان حکم بود. و اگر کبری جزوی بود، پس حکم بر بعضی از اوسط باشد، و حکم بر بعضی روا بود که آن بعض غیر این بعض بود که اصغر را حاصل باشد، پس حکم بر اصغر لازم نشود.

و آنچه صغری درو موجه بود و کبری کلی، چهار ضرب بود: ضرب اول: از دو موجه، و کبری کلی، و نتیجه او موجه کلی بود. مثالش: «کل جسم مؤلف، و کل مؤلف حادث، فکل جسم حادث».

ضرب دوم: از دو کلی، و کبری سالبه، و نتیجه او سالبه کلی بود. مثالش: «کل جسم مؤلف، ولا شیء من المؤلف بقدم، فلا شیء من الجسم بقدم».^{۵۹}

ضرب سوم: از دو موجه، و صغری جزوی و نتیجه او موجه جزوی بود. مثالش: «بعض الجسم مؤلف، وکل مؤلف حادث، فبعض الجسم حادث».^{۶۰}

^{۵۷} یعنی، هر جسمی مرکب است، و هیچ از قدیم نیست که مرکب باشد.

^{۵۸} یعنی، هر انسانی جانور است، و هیچ آسیبی انسان نیست.

^{۵۹} یعنی، هر جسمی مرکب است، و هیچ مرکبی قدیم نیست، پس هیچ جسمی قدیم نیست.

^{۶۰} یعنی، بعضی از اجسام مرکب اند، و هر مرکبی حادث است، پس بعضی از اجسام حادث اند.

ضرب چهارم: از موجبه جزوی صغری، و سالبه کلی کبری، و نتیجه او سالبه جزوی بود. مثالش: «بعض الجسم مؤلف، ولا شیء من المؤلف بقدم، فبعض الجسم لیس بقدم».^{۶۱}

و هرگه که صغری در این شکل ضروری بود یا مطلقه عام، نتیجه تبع کبری بود: اگر کبری ضروری بود، نتیجه او ضروری بود، و اگر مطلقه بود مطلقه، و اگر ممکنه بود ممکنه.

و اما اگر صغری ممکنه بود، کبرای ضروری را نتیجه ضروری بود. زیرا اگر فرض کنیم که اوسط مر اصغر را به فعل حاصل آید، اکبر مر اصغر را ضروری بود. و چون ضروری بود بر تقدیر وقوع ممکن، لازم آید که ضروری بود در نفس امر خویش. زیرا که محال است که حدی که ضروری نبود، بر تقدیر وقوع چیزی ممکن ضروری بود.

و یا کبری ممکن خاص بود، نتیجه [نیز] ممکن خاص بود. و این ظاهر است و مستغنی از بیان. و یا کبری ممکن عام و مطلق عام، نتیجه ممکن عام بود. زیرا که اگر اکبر ضروری بود در نفس امر، نتیجه ضروری بود. و اگر ممکن خاص بود، نتیجه ممکن خاص باشد. و مشترک میان ضروری و امکان خاص، امکان عام بود.

* * *

و چون ترکیب بر نهج شکل دیگر بود غیر شکل اول، رد باید کرد به شکل اول تا نتایج هر یک مبین گردد. و آن چهار است: چنانکه اما هردو مقدمه را عکس کنند، و یا صغری را کبری سازند و کبری را صغری سازند، و یا هم نتیجه را عکس کنند به آنچه صغری را کبری سازند و کبری را صغری تا مطلوب حاصل گردد.

و طریق رد در شکل ثانی آن باشد که چون کبری سالبه ضروری بود، او را عکس کنند و کبری را صغری کنند، و نتیجه را عکس کنند. و هرگه که سالبه را عکس نتوان کرد، نقیض نتیجه با کبری ترکیب کنند تا بر نهج شکل اول گردد و

^{۶۱} یعنی، بعضی از اجسام مرکب اند، و هیچ مرکبی قدیم نیست، پس بعضی از اجسام قدیم نیستند.

نقیض صغری لازم آید، و آن را خُلف خوانند. و هرگه که صغری لازم نیاید، این قرینه منتج نباشد.

و اما در شکل ثالث، آن باشد که صغرای او عکس کنند، یا کبرای او عکس کنند و صغری سازند، و صغری را کبری کنند، و نتیجه را عکس کنند. و هرگه که به عکس نتوان رد کرد، نقیض نتیجه با صغری ترکیب کنند تا بر نهج شکل اول شود، و کذب کبری لازم آید.

و هرگه که بر نهج شکل رابع بود، ترتیب را عکس کنند، یعنی صغری کبری کنند و کبری صغری، و نتیجه را عکس کنند، یا هر دو مقدمه را عکس کنند.

* * *

و قیاس اقترانی چنانکه از حملیات بود، از شرطیات نیز بود، و آن پنج قسم بود:

اول از دو متصله، چنانکه گوئیم: «کلما کانت الشمس طالعةً فالنهار موجودٌ، وکلما کان النهار موجوداً فالأرض مضيئةٌ، وکلما کانت الشمس طالعةً فالأرض مضيئةٌ».^{۶۲}

دوم از دو منفصله، چنانکه گوئیم: «کل عدد إِمّا زوج وإما فرد، وکل زوج إِمّا زوج الزوج أو زوج الفرد، وکل عدد إِمّا فرد وإما زوج الزوج أو زوج الفرد».^{۶۳}

سوم از متصله و حملیه، چنانکه گوئیم: «کلما کان هذا انساناً فهو حیوان، و کل حیوان جسم، وکلما کان هذا انساناً فهو جسم».^{۶۴}

^{۶۲} یعنی، هرگاه که آفتاب تابنده باشد، روز می‌باشد، و هرگاه که روز باشد، زمین روشن می‌باشد. پس هرگاه که آفتاب تابنده باشد، زمین روشن می‌باشد.

^{۶۳} یعنی، هر عدد یا جفت است یا طاق، و هر جفت یا دوتایی جفت است یا دوتایی طاق است؛ پس هر عدد یا طاق است، یا دوتایی جفت است، یا دوتایی طاق است.

«زوج الزوج» آن است که به دو نیم شود و نیمه او بدو نیم شود، و همچنین همیشه تا به یکی رسد، چون هشت. و «زوج الفرد» آن است که یک بار به دو نیم شود و بس، و به یکی نرسد، چون ده. («کتاب التفهیم» ابوریحان البیرونی)

^{۶۴} یعنی، هرگاه این [چیز] انسان باشد، پس حیوان است. و هر حیوانی جسم است. پس اگر این انسان باشد، پس جسم است.

چهارم از حمله و منفصله، چنانکه گوئیم: «هذا العدد زوج، وكل زوج إما زوج الزوج أو زوج الفرد، فهذا العدد إما زوج الزوج أو زوج الفرد». و چنانکه گوئیم: «كل عدد إما زوج وإما فرد، وكل زوج منقسم بمساوئين، فكل عدد إما منقسم بمساوئين وإما فرد».^{۶۵}

پنجم از متصله و منفصله، چنانکه گوئیم: «إن كان هذا كثيراً فهو عدد، وكل عدد إما زوج إما فرد. يتبع: إن كان هذا كثيراً فهو إما زوج وإما فرد».^{۶۶} و چنانکه گوئیم: «كلما كانت الشمس طالعةً فالنهار موجود، وإما أن يكون النهار موجوداً أو الكواكب ظاهرةً، وكلما كانت الشمس طالعةً فالكواكب ليست بظاهرة».^{۶۷}

این است بیان قیاسات اقترانی.

اما قیاس استثنائی از دو بیرون نبود: یا شرطیه‌ای که درو ایراد می‌کند متصله بود یا منفصله.

اگر متصله بود، از استثنای عین مقدم، عین تالی لازم آید. چنانکه گوئیم: «إن كانت الشمس طالعةً فالنهار موجود، لكن الشمس طالعة، فالنهار موجود».^{۶۸} و از استثنای نقیض تالی، نقیض مقدم لازم آید. چنانکه گوئیم: «إن كانت الشمس طالعةً فالنهار موجود، لكن النهار ليس بموجود، فالشمس ليست بطالعة».^{۶۹}

و اگر منفصله بود، ترکیبش یا از دو جزو بود یا از اجزای بسیار. اگر از دو جزو بود و حقیقی باشد، از استثنای عین هر جزوی، نقیض آن دیگر لازم آید، و از استثنای نقیض هر

^{۶۵} یعنی، هر عدد یا جفت است یا طاق، و هر جفت به دو عدد مساوی تقسیم می‌گردد، بنابراین هر عدد یا به دو عدد مساوی تقسیم می‌گردد یا هم طاق است.

^{۶۶} یعنی، اگر این [چیز] بیش از یک تا باشد، پس عدد است. و هر عددی یا جفت است یا طاق. نتیجه این است که: اگر این بیش از یکتا باشد، یا جفت است یا طاق است.

^{۶۷} یعنی، هرگاه آفتاب تابنده باشد، روز می‌باشد. و [در یک زمان] یا روز بوده می‌تواند یا اینکه ستارگان درخشان باشند. پس هرگاه آفتاب تابنده باشد، ستارگان درخشان نیستند.

^{۶۸} یعنی، هرگاه آفتاب تابنده باشد، روز می‌باشد. لیکن [حالا] آفتاب تابنده است، پس روز است.

^{۶۹} یعنی، هرگاه آفتاب تابنده باشد، روز می‌باشد. لیکن [حالا] روز نیست پس آفتاب تابنده است.

جزوی، نقیض آن دیگر لازم آید. چنانکه گوئیم: «هذا العدد إما زوج أو فرد، لکنه زوج، فلیس بفرد»، و اگر گوئیم «لکنه لیس بزوج، فهو فرد».^{۷۰}

و اگر مانع الجمع بود، از استثنای عین هر یک، نقیض آن دیگر لازم آید. چنانکه گوئیم: «هذا الشيء إما شجر أو حجر، لکنه شجر، فلیس بحجر». ^{۷۱} و اگر مانع الخلو بود، از استثنای نقیض هر یکی، عین آن دیگر لازم آید. چنانکه گوئیم: «زید إما أن یکون فی البحر أو لا غریق، لکنه لیس فی البحر، فهو لا یغرق».^{۷۲}

و اگر بود از اجزای بسیار و حقیقی بود، از [استثنای] عین هر یکی نقیض دیگران لازم آید، چنانکه گوئیم: «هذا العدد إما زائد أو ناقص أو مساوی، لکنه زائد فلیس بناقص ولا مساوی».^{۷۳} و از نقیض هر یکی، منفصله‌ای از باقی اجزا لازم آید، چنانکه گوئیم: «هذا العدد إما زائد أو ناقص أو مساوی، لکنه لیس بناقص، فهو إما زائد أو مساوی».^{۷۴} و اگر مانع الجمع بود، از استثنای هر یکی، نقیض دیگران لازم آید. این است بیان قیاس.

فصل نهم: در بیان برهان و مواد آن

برهان قیاسی آن بود که مؤلف از مقدمات یقینی بود تا نتیجه یقینی از او حاصل آید. و یقینیات از شش صفت خالی نبود.

صفت اول اولیات است. و اولی آن باشد که مجرد موضوع و محمول او کافی بود در ایقاع حکم، چنانکه گوئیم: «الواحد نصف الإثنین» و «الکل أعظم من الجزو».^{۷۵}

^{۷۰} یعنی، این عدد یا جفت است یا طاق، لیکن چون جفت است، پس طاق نیست. و اگر گوئیم «لیکن جفت نیست»، پس طاق است.

^{۷۱} یعنی، این چیز یا درخت است یا سنگ است، لیکن چون درخت است، پس سنگ نیست.

^{۷۲} یعنی، زید یا در بحر [غرق شده] است یا غرق نشده است، لیکن چون در بحر نیست پس غرق نشده است.

^{۷۳} یعنی، این عدد یا زیادت است یا کمتر است یا برابر است، لیکن چون زیادت است پس کمتر و برابر نیست.

^{۷۴} یعنی، این عدد یا زیادت است یا کمتر است یا برابر است، لیکن چون کمتر نیست، پس یا زیادت است یا برابر است.

^{۷۵} یعنی، یک نیم دو است، و کل بزرگتر از جزء است.

وصف دوم مشاهدات بود، و آن قضیت‌ها باشد که حکم عقل در آن قضیت‌ها بواسطه حس بود. چنانکه گویی: «النار حارة» و «الشمس مشرقة».^{۷۶}

وصف سوم مجربات است. و مجربات قضیت‌ها باشد که حکم عقل در آن قضیت‌ها بواسطه تکرار مشاهده بود. چنانکه گوییم: «السقمونیا مسهل للصفراء».^{۷۷}

وصف چهارم حدسیات است. و حدسیات در قضیت‌ها باشند که حکم در آن قضیت‌ها بواسطه قوت ذهن باشد. چنانکه گوییم: «نور القمر مستفاد من الشمس».^{۷۸}

وصف پنجم متواترات است. و متواترات قضیت‌ها باشند که حکم عقل در آن قضیت‌ها بواسطه تطابق است و امثال آن.

وصف ششم قضیت‌هایی است که حد اوسط بی مقدمه اصغر در عقل حاضر بود، چنانکه گوییم: «الأربعة زوج»^{۷۹} به سبب واسطه‌ای که در عقل حاضر است که [چهار] منقسم است به متساوی، و عقل به این واسطه حکم می‌کند که «کل أربعة زوج».

این است مواد قیاسات برهانی.

و هرگاه حد اوسط در برهان، علت حصول اکبر بود در اصغر، آن را «برهان لم»^{۸۰} نام کنند. چنانکه گوییم: «هذه الخشبة ممسوسة النار وكل ممسوس النار محترق، فهذه الخشبة محترقة».^{۸۱}

^{۷۶} یعنی، آتش گرم و سوزان است، و خورشید روشن و تابان است.

^{۷۷} یعنی، گیاه اشقمونیا برای صفراء درمان کننده است.

^{۷۸} یعنی، روشنائی مهتاب از آفتاب بهره گیرنده است.

^{۷۹} یعنی، چهار عدد جفت است.

^{۸۰} «برهان لم» یا «برهان لمی» در فارسی به معنای «برهان چرایی» می‌باشد.

^{۸۱} یعنی، این چوب با آتش سوده شده است، و هرآنچه با آتش سوده شده باشد سوخته است، پس این چوب سوخته است.

و اگر حد اوسط علت ثبوت حد اکبر بود در اصغر، آن را «برهان إن»^{۸۲} گویند. چنانکه گوئیم: «هذه الخشبة محترقة وكل محترق ممسوس النار، فهذه الخشبة ممسوسة النار».^{۸۳}

این است بیان برهان.

فصل دهم: در بیان قیاسات ناقص و باطل

بدان که قیاسات ناقص به دو قسم بود: قسمی آن باشد که از برای حجت بکار دارند، و قسمی آن بود که از برای حجت بکار ندارند. آنچه از برای حجت بکار دارند: یا جدلی بود یا خطابی.

جدلی آن بود که مقدمات او مشهورات بود و مسلّمات. مشهورات آن باشد که بر آن اتفاق افتاده باشد از برای مصالح جمهور، چنانکه گوئیم: «العدل حسن، والظلم قبیح».^{۸۴} و مسلّمات آن باشد که خصم آن را تسلیم کرده باشد، برو استعمال کنند از برای الزام، یا در حال به تسلیم فروگیرند، تا برهان آن در وقت دیگر بنمایند. و خطابی آن باشد که مقدمات او مقبول بود از شخص معتقد فیه، از مضمون باشد.

^{۸۲} «برهان إن» یا «برهان اِنّی» یا «برهان حقیقی» در فارسی به معنای «برهان هستی» می‌باشد.

^{۸۳} یعنی، این چوب سوخته شده است، و هرآنچه سوخته شده باشد با آتش سوده شده است، پس این چوب با آتش سوده شده.

ابن سینا در باب این دو نوع برهان می‌نویسد: «مثلاً اگر کسی گوید که «به فلان جایگاه آتش است»، و ورا گویی که «چرا گفتی؟»، وی تو را جواب دهد و گوید «زیرا که آنجا دود است»، جواب «چرا گفتی» داد و درست کرد که آنجا آتش است. ولیکن درست نکرد و پیدا نکرد که چرا آتش آنجا حاصل است و چه سبب بوده است. پس بودن دود حداوسط است، ولیکن علت هستی است که دانستی که هست، و علت چرای هستی نیست که ندانی که این آتش که آنجاست چرا است؟ پس اگر کسی دعوی کند که «فلان چیز آنجا بخواد سوختن»، و تو گویی «چرا گفتی؟»، وی گوید «زیرا که آنجا آتش است و هر کجا آتش بود چیز را بسوزد»، اینجا هم چرای گفتار گفته است و هم چرای هستی. پس این را «برهان لم» خوانند و پیشین را «برهان إن».

(رساله منطق از «دانشنامه علائی»، صفحات ۱۴۹-۱۵۲)

^{۸۴} یعنی: عدل نیک است، و ظلم زشت است.

و آنچه از برای حجت بکار ندارند، از برای بسط و قبض نفس استعمال کنند. چنانکه گویند: «العسل مرة متهوعة»^{۸۵} تا نفس ازو منقبض شود، یا گویند: «هذا الشخص كريم وفاضل» تا نفس ازو منبسط شود. و این چنین قیاس‌ها را قیاسات شعری گویند.

و اما **باطل** آن بود که صورت یا ماده او فاسد بود، یا هردو فاسد باشند، و آن را **مغالطی** گویند. و فساد صورت از آن باشد که حد اوسط درو مکرر نبود یا به نهج منتج نبود. و فساد ماده از آن بود که کاذب باشد، چنانکه مقدمات باشد و هم کذب ایشان در عقل ظاهر گردد. چنانکه گوئیم: «العالم ينتهي إلى خلا وملا»^{۸۶} و به مقدمات عقلی بیان شود که در خارج عالم نه خلاست و نه ملاست. پس معلوم شود که این قضیه کاذب است، و حاکم و مجرد وهم است.

این است بیان منطق، و آن قدر که درین مختصر گفته آمد زیرکان را کفایت است، و بلیدان را زیادت برین مفید نیفتد. والله أعلم.

^{۸۵} یعنی، انگبین تهوع آور است.

^{۸۶} یعنی، جهان تا به خلا و ملا انتها دارد. «خلا» یعنی فضای خالی و «ملا» اشاره به عالم بالا یا عالم ارواح دارد.

رسالہ صغریٰ (ہرجانی)

بسم الله الرحمن الرحيم

الصغری فی المنطق

[مقدمه: اندر بیان تصور و تصدیق]

بدان که هرچه در ذهن درآید، اگر خالی از حکم باشد، آن را تصور خوانند چون تصور انسان مثلاً؛ و اگر با حکم باشد، آن را تصدیق خوانند چون «انسان کاتب است»^۱.

و «حکم» نسبت امری است به امری؛ یا بر وجه ایقاع که آن را «ایجاب» گویند، چون «زید نویسنده است»، و یا بر وجه انتزاع که آن را «سلب»^۲ گویند، چون «زید نویسنده نیست».

و هر یک از تصور و تصدیق، اگر بی فکر^۳ حاصل شوند، آن را بدیهی و ضروری خوانند، چون تصور حرارت و برودت، و تصدیق به آنکه «آتش گرم است» و «یخ سرد است». و اگر با فکر و نظر حاصل شوند، آن را نظری و کسبی خوانند، چون تصور روح، و تصدیق به آنکه «عالم حادث است».

و «فکر» ترتیب امور معلومه است بر وجهی که ادا کنند به دانستن مجهول.^۴

و هرچه در وی فکر کنند و به تصور ادا کنند، آن را «مُعرف» و «قول شارح» گویند چون معنی «حیوان» که جوهر، جسم نامی،^۵ حسّاس، [و] متحرکِ بالاراده

^۱ الف: چون زید نویسنده است یا نویسنده نیست.

^۲ الف: سالبه.

^۳ الف: «اگر به آنک».

«به آنک» یعنی: در دم، و بی درنگ.

^۴ الف: و فکر آنست که در معلومات تصرف کرده شود به ترتیب بعضی بر بعضی، بر وجهی که ادا کند بر دانستن.

^۵ معنی «جسم نامی» و فرق این اصطلاح با «جسم مطلق» در رساله کبری (در فصل «اقسام جنس و فصل») در پاورقی بیان گردیده است.

است، و معنی «ناطق» که دریابنده معقولات است؛ هردو متفرق تو را معلوم باشد، پس اگر هردو را باهم جمع کنی و گویی «حیوانِ ناطق»، ادا می‌کند تو را به دانستنِ «انسان».^۶

و هرچه در وی فکر کنند و به تصدیق ادا کنند، آن را «حجت» و «دلیل» گویند، چنانکه معنی «عالم متغیر است، و هرچه متغیر است حادث است»؛ هردو متفرق تو را معلوم باشد، پس اگر هردو را باهم جمع کنی و گویی که «عالم متغیر است، و هرچه متغیر است حادث است»، ادا می‌کند به دانستنِ «عالم حادث است».^۷

فصل: در مباحث معرف

هرچه متصور شود، اگر منع کند مفهوم او از فرض شرکت بین کثیرین، آن را «جزئی حقیقی» گویند چون ذات زید. و اگر منع نکند، آن را «کلی» خوانند چون مفهوم انسان؛ و آن کثیرین را افراد و جزئی^۸ اضافی وی گویند، چون زید و عمرو و بکر و غیر آن.

و چون کلی را نسبت کنیم به حقیقت افراد؛ [۱] یا عین حقیقت افراد باشد و آن را «نوع» گویند چون انسان، که عین حقیقت زید و عمرو و بکر و غیرهم است، [۲] یا جزء حقیقت افراد باشد؛ [۱، ۲] پس اگر تمام مشترک باشد میان آن حقیقت و ماهیت دیگر، چون حیوان [که] تمام مشترک است میان انسان و دیگر حیوانات، آن را «جنس» خوانند، و [۲، ۲] اگر نه چنین باشد، آن را «فصل» خوانند، خواه مشترک نباشد اصلاً چون ناطق، یا مشترک باشد لیکن تمام مشترک نباشد چون حسّاس.

[۳] و یا خارج از حقیقت افراد باشد، [۱، ۳] پس اگر خاص باشد به یک ماهیت، آن را خاصه خوانند چون ضاحک، و [۲، ۳] اگر خاص نباشد، آن را عرض عام خوانند چون ماشی.^۹

^۶ الف: و گویی «حیوانِ ناطق»، تصور انسان حاصل شود.

^۷ الف از «هردو متفرق...» الی «عالم حادث است» را ندارد.

^۸ الف: جزئیات.

^۹ الف: چون ماشی به خلق.

و جنس اگر تمام مشترک باشد نسبت با همه مشارکات خود، آن را جنس قریب خوانند چون حیوان. و اگر نسبت با بعضی مشارکات تمام مشترک باشد فقط، آن را جنس بعید خوانند، چون جوهر که مشترک است میان انسان و مجردات و حیوانات و نباتات و جمادات، و تمام مشترک نیست مگر نسبت با مجردات، و با مراتب بعد مختلف می‌شود.

و هرگاه که جنس قریب را با فصل قریب جمع کنی، آن را حد تام گویند چون «حیوان ناطق» مر انسان را. و اگر جنس بعید را با فصل قریب جمع کنی، آن را حد ناقص گویند چون «جسم ناطق» مر انسان را. و هرگاه که جنس قریب را با خاصه جمع کنی، آن را رسم تام گویند چون «حیوان ضاحک» مر انسان را. و هرگاه که جنس بعید را با خاصه جمع کنی، آن را رسم ناقص خوانند چون «جسم ضاحک» مر انسان را. و همچنان، عرض عام با خاصه رسم ناقص باشد چون «ماشی ضاحک» مر انسان را.

بدان که جنس و فصل و حد را در حقایق موجوده بیشتر استعمال می‌کنند، و در مفهومات اعتباریه نیز استعمال می‌کنند، چون اصطلاحات نُحاة^{۱۰} مثل کلمه و اسم و فعل و حرف و مُعرب و مبنی، و پیش علمای علم اصول و عربیت، حد به معنی مُعرف باشد و اقسام اربعه در وی داخل باشد.

فصل: در مباحث حجت و دلیل

تصدیق را قضیه خوانند، و قضیه بر سه قسم است:

اول: حملیه، و آن مرکب از دو مفرد باشد، مثل «الإنسان کاتب» و این را موجه خوانند، و «الإنسان لیس بکاتب» و این را سالبه گویند. و محکوم علیه را در قضیه حملیه «موضوع» خوانند، و محکوم به را «محمول».

«ماشی» یعنی: رونده، راه رونده.

^{۱۰} الف: مراتب بعید.

^{۱۱} الف: نحویان.

«نُحاة» یعنی: علمای نحو.

دویم: شرطیه متصله، و آن مرکب باشد از دو قضیه که میان ایشان حکم کرده باشد به اتصال، چون «کَلِمَا كَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً كَانِ النَّهَارُ مَوْجُودًا»^{۱۲} و این را موجب خوانند، و یا حکم کرده باشد به سلب اتصال چون «لَيْسَ الْبَتَّةَ إِذَا كَانَتِ الشَّمْسُ طَالِعَةً كَانِ اللَّيْلُ مَوْجُودًا»^{۱۳} و این را سالبه خوانند.

سیم: شرطیه منفصله، و آن مرکب باشد از دو قضیه در میان ایشان حکم کرده باشد به انفصال و یا سلب انفصال. و منفصله بر سه قسم است: اول، حقیقه که در وی حکم کرده باشد به انفصال در صدق و کذب، چون «الْعَدَدُ إِذَا زُوِجَ وَإِمَّا فَرْدٌ»^{۱۴} و این را موجب حقیقه خوانند. و یا حکم کرده باشد به سلب انفصال چون «لَيْسَ الْعَدَدُ إِذَا زُوِجَ وَإِمَّا فَرْدٌ»^{۱۵} و این را سالبه حقیقه خوانند. دویم، مانعة الجمع که در وی حکم کرده باشد به انفصال در صدق فقط، یا به سلب انفصال، چون «هَذَا الشَّيْءُ إِذَا شَجَرَ وَإِمَّا حَجَرَ»^{۱۶} و «لَيْسَ هَذَا الشَّيْءُ إِذَا شَجَرَ أَوْ جَسَمًا».

و قیاس^{۱۷} چون مرکب شود از حملیات صرف، آن را قیاس اقترانی گویند. و در وی چهار شکل منعقد گردد. و بیان این معنی آنست که چون در قضیه حملیه، نسبت محمول با موضوع مجهول باشد، احتیاج افتد به متوسطی که او را با هر یک از موضوع و محمول قضیه مطلوبه نسبتی باشد، که بواسطه آن دو نسبت،^{۱۸} نسبت محمول با موضوع - که مطلوب است - معلوم شود.

مثلاً نسبت «ج» که محمول است، با «آ» که موضوع است، چون مجهول باشد احتیاج به متوسطی شود. پس اینجا سه چیز باشد: اول، موضوع قضیه مطلوبه؛ دویم، محمول قضیه مطلوبه؛ سیم، متوسط.

^{۱۲} یعنی، هرگاه آفتاب تابنده باشد، روز می‌باشد.

^{۱۳} یعنی، البته چنین نیست که آفتاب تابنده باشد و شب باشد.

^{۱۴} یعنی، این عدد یا جفت است یا طاق.

^{۱۵} یعنی، چنین نیست که این عدد یا جفت باشد یا منقسم به دو عدد متساوی باشد.

^{۱۶} یعنی، این چیز یا درخت است یا سنگ است.

^{۱۷} الف: و دلیل.

^{۱۸} الف: قسمت.

[۱] پس اگر متوسط محمول شود موضوع قضیه مطلوبه را، و موضوع شود محمول قضیه مطلوبه را، آن را شکل اول خوانند، چون: کلّ « آ » « ب » وکلّ « ب » « ج »، فکلّ « آ » « ج ».

[۲] و اگر عکس این باشد، شکل چهارم خوانند. چون: کلّ « آ » « ب »، و لا شیء من « ج » « آ ». نتیجه آن است که: لا شیء من « ب »^{۱۹} « ج ». و این بعید از طبع است.

[۳] و اگر متوسط محمول شود هردو را، شکل دویم خوانند، چون: کل « ب » « آ »، و لا شیء من « ج » « آ »، فلا شیء من « ب » « ج ».

[۴] و اگر هردو را موضوع شود، این را شکل سیّم خوانند، چون: کل « ب » « آ »، و بعض « ب » « ج »، فبعض « آ » « ج ».

و اگر دلیل مرکب شود از منفصله یا متصله، آن را قیاس استثنائی خوانند. مثال متصله چون: «کل ما کان الشیء انساناً کان حیواناً، لکنه انسان فهو حیوان، لکنه لیس بحیوان فلیس بإنسان.» مثال منفصله چون: «العدد إما زوجٌ وإما فرد، لکنه زوج فلیس بفرد، لکنه فرد فلیس بزوج، لکنه لیس بزوج فهو فرد، لکنه لیس بفرد فهو زوج.»

^{۱۹} در اصل نسخه د، « آ » آمده است. تصحیح قیاسی صورت گرفت. نسخه الف این مثال را ندارد.

^{۲۰} بنگرید به بخش مربوطه در رساله کبری.

رسالة كبرى (موجاني)

بسم الله الرحمن الرحيم
الكبرى في المنطق

[مقدمات: اندر کیفیت ادراک و ماهیت علم]

بدان که آدمی را قوتی ست دراکه، که منقش گردد در وی صور اشياء چنانکه در آینه. لیکن در آینه حاصل نشود مگر صور محسوسات، و در قوه^۱ مدركه انسانی - که آن را ذهن خوانند^۲ - حاصل شود صور محسوسات و معقولات. و محسوس آن است که به یکی از حواس پنجگانه^۳ - که آن باصره و سامعه و شامه و ذائقه و لامسه است، مدرك شود. و معقول آن است که به اینها مدرك نشود.

و هر صورت که در قوه^۴ مدركه انسانی - که آنرا ذهن خوانند - حاصل شود، یا تصور باشد یا تصدیق. زیرا که آن صورت حاصله اگر نسبت چیزی ست به چیزی، یا به ایجاب چنانکه «زید کاتب است»، یا به سلب چنانکه «زید کاتب نیست»، آن صورت حاصله را تصدیق خوانند. و اگر آن صورت حاصله غیر صورت نسبت مذکور است، آن را تصور خوانند.

پس علم که عبارت از ادراک است، منحصر شود در تصور و تصدیق.

[فصل اندر شرح تصدیق]

بعد از این معلوم شود که نسبت چیزی به چیزی، خواه به ایجاب و خواه به سلب، بر سه وجه باشد:

[۱] یکی حملی، چنانکه معلوم شد در مثال مذکور.^۵

^۱ الف : قوت.

^۲ «که آن را ذهن خوانند» در نسخه^۵ «ب» آمده است.

^۳ ب : پنجگانه ظاهره.

^۴ الف : اگر صورت نسبت.

^۵ الف «در مثال مذکور» ندارد.

[۲] دوم به اتصال،^۱ چنانکه گویی «اگر آفتاب برآمده باشد، روز باشد»، یا گویی «نیست چنین که اگر آفتاب برآمده باشد، شب باشد».

[۳] سیم به انفصال،^۲ چنانکه گویی «این عدد یا زوج باشد یا فرد»، یا گویی «نیست چنین که این شخص یا انسان باشد یا حیوان».

پس ادراک نسبت حملی و اتصالی و انفصالی، به ایجاب و سلب تصدیق باشد، و او را حکم نیز خوانند. و ادراک ماورای اینها تصور باشد.

و چون تصدیق ادراک نسبت چیزیست به چیزی،^۳ به ایجاب یا سلب، ناچار باشد او را از سه تصور: [۱] اول تصور «منسوب الیه» که آن را «محکوم علیه» خوانند. [۲] تصور «منسوب به» که آن را «محکوم به» خوانند. [۳] سیم تصور نسبت بین بین، که آن را نسبت حکمیّه خوانند. مثلاً در تصدیق به آنکه «زید قائم است»، ناچار باشد از تصور «زید» که محکوم علیه است، و از تصور «قائم» که محکوم به است، و از تصور نسبت میان زید و قائم که آن نسبت حکمیّه است،^۴ تا بعد از آن، ادراک آن نسبت بر وجه ایجاب یا سلب حاصل شود.

پس هر تصدیقی موقوف باشد بر تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیّه، لیکن هیچکدام از این تصورات ثلاثه در نزد اهل تحقیق جزء تصدیق نیست بلکه شرط است.^۵

فصل: [اقسام علم: بدیهی و کسبی]

بدان که تصور بر دو قسم است:

یکی آن که در حصول وی احتیاج نباشد به نظری^۱ و فکری،^۲ چون تصور حرارت و برودت، و سیاهی و سفیدی و مانند اینها. و این قسم را تصور ضروری و

^۱ ج: دوم اتصالی.

^۲ ب و ج: سیم انفصالی.

^۳ الف «چیزی به چیزی» ندارد. ج: نسبت چیزی است.

^۴ الف: از تصور نسبت که میان زید و قائم است که به نسبت حکمیّه است.

^۵ الف «بلکه شرط است» ندارد.

بدیهی خوانند. دوم آن که در حصول وی احتیاج باشد به نظری و فکری، چون تصور روح و ملک و جن و امثال آن. و این قسم را تصور نظری و کسبی خوانند.

و بر همین قیاس، تصدیق نیز بر دو قسم است:

یکی ضروری، که محتاج به نظری و فکری نباشد،^۳ چون تصدیق به آنکه «آفتاب روشن است» و «آتش گرم است» و مانند آن.^۴ و این قسم را تصدیق بدیهی خوانند.^۵ دوم نظری، که محتاج باشد به نظر و فکر، چون تصدیق به آن که «صانع موجود است» و «عالم حادث است» و غیر آن.

فصل: [دریافت علم کسبی از علم بدیهی]

تصور نظری را از تصور ضروری، و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری، حاصل می‌توان کرد به طریق نظر، و آن عبارت است از ترتیب تصورات یا تصدیقات حاصله بر وجهی که ادا کند حصول تصویری یا تصدیقی را که حاصل نبوده باشد.^۶ چنانکه تصور حیوان را با تصور ناطق جمع کنی و گویی حیوان ناطق؛ از اینجا تصور انسان که نبوده باشد حاصل شود.^۷ و چنانکه تصدیق را به آنکه «عالم متغیر است» با تصدیق به آنکه «هر چه متغیر است حادث است» جمع کنی و گویی: «عالم متغیر است، و هر چه متغیر است حادث است»، از اینجا تصدیق به آنکه «عالم حادث است» حاصل شود.

^۱ نظر به معنی تفکر و تعمق کردن، درنگ کردن، و سنجیدن است.

^۲ ج: نظر و فکر.

^۳ الف: محتاج نباشد به نظر. ج: محتاج به نظری نباشد.

^۴ ب و ج: نظایر آن.

^۵ الف «و این قسم را تصدیق بدیهی خوانند» ندارد.

^۶ ب و ج: ادا کند به حصول تصویری یا تصدیقی که حاصل نبوده باشد حاصل شود.

^۷ ج: از آنجا تصور انسان که حاصل نبوده باشد حاصل شود.

فصل: [دریافت مجهولات از معلومات]

امتیاز آدمی از دیگر حیوانات به آن است که وی مجهولات را از معلومات به طریق نظر حاصل می‌تواند کرد، به خلاف سایر حیوانات.^۱ پس بر همه کس لازم است که به طریق نظر و فکر،^۲ صحت و فساد آن را بشناسد، تا چون خواهند که مجهول^۳ تصویری یا تصدیقی را از معلومات تصویری یا تصدیقی بر وجه صواب حاصل کنند توانند کرد، مگر آن کسانی که من عند الله مؤید باشند به نفوس قدسیه که ایشان را در دانستن چیزها احتیاج نباشد به نظر.

فصل: [معرف و حجت]

بدان که در عرف علمای این فن، آن تصورات مرتبه را که موصل شوند به تصویری دیگر، مُعَرَّف و قول شارح خوانند. و آن تصدیقات مرتبه را که موصل شوند به تصدیق دیگر، حجت و دلیل خوانند. پس مقصود در این فن دانستن معرف و حجت بود.

و شکی نیست که معرف و حجت فی الحقیقه معانی اند نه الفاظ، مثلاً معرف انسان معنی حیوان ناطق است نه لفظ وی، و حجت حدوث عالم معانی قضایای مذکور است نه الفاظ آن. پس صاحب این فن را بالذات احتیاج به الفاظ نیست، لیکن چون تفهم و تفهیم معانی به الفاظ و عبارات است، از این جهت واجب بشود بر وی که نظر کند به حال الفاظ به اعتبار دلالت بر معانی.^۴

فصل: [دلالت و انواع آن]

دلالت بودن شی است به حیثیتی که از علم به وی لازم آید علم به شی دیگر. و آن شی اول را دال گویند، و دوم را مدلول. و وضع، تخصیص شی است به شی دیگر بر

^۱ ج: بخلاف سائر حیوانات که ایشان مجهولات را از معلومات به نظر حاصل نمی‌توانند کرد.

^۲ الف و ج: که طریق نظر.

^۳ ب: مجهولات.

^۴ الف: دلالت او بر معانی.

و جهی که از علم به شی اول حاصل شود علم به شی ثانی. پس علم به وضع، سببی است از اسباب دلالت.

و اقسام دلالت به حکم استقراء سه است: اول، دلالت وضعیه که وضع را در وی مدخل است، و آن در الفاظ باشد چون دلالت لفظ زید بر ذات وی. و در غیر الفاظ باشد چون دلالت خطوط و عقود و نُصَب^۱ و اشارات بر معانی که از آنها مفهوم گردد.

دوم، دلالت عقلیه که به مقتضای عقل است، و این نیز در الفاظ باشد چون دلالت لفظ «دیز»^۲ مسموع از وراء جدار بر وجود لافظ. و در غیر الفاظ باشد چون دلالت مصنوع بر وجود صانع.

سیم دلالت طبعیه که به مقتضای طبع باشد، و این نیز^۳ در الفاظ یافت شود چون دلالت أَح بر درد سینه. و در غیر الفاظ هم یافت شود،^۴ چون دلالت حرکت نبض بر صحت و فساد بدن، و سرخی روی خجل و زردی روی خائف و تحرک عروق دلالت بر ضعف مزاج می‌کند.^۵

فصل: [دلالت وضعی لفظی]

آنچه از^۶ دلالت معتبر است دلالت لفظیه وضعیه است، زیرا که افاده و استفاده معانی در معتاد به این طریق است، و این دلالت منحصر است در [۱] مطابقه و [۲] تضمن و [۳] التزام.

^۱ نصب: جمع نُصَبه به معنی نشانی، ستونی یا عَلمی که برای شناسائی و نشانه‌گذاری راه نصب کنند.

^۲ «دیز» لفظی بی‌مفهوم و مُهمل است. جرجانی این مثال را داده تا بنماید که اگر کسی لفظ بی‌مفهومی را از پشت پرده‌ای به آواز بلند برگوید، دلالت بر موجودیت شخص گوینده می‌داشته باشد.

^۳ الف و ب «نیز» ندارند.

^۴ الف: و در غیر الفاظ باشد.

^۵ الف: چون دلالت حمرت خجل و صفرت و جل.

ب: چون دلالت حمرت بر خجلت، و دلالت صفرت بر وِجَلت، و دلالت سرعت نبض بر وجهی وجود و غیره.

^۶ الف و ب: آنچه از.

مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له، ازین حیثیت که تمام موضوع له خود اوست،^۱ همچون دلالت لفظ انسان بر معنای حیوان ناطق.

و تضمن دلالت لفظ است بر جزو معنی موضوع له، خود از آن جهت که جزو موضوع له اوست، چون دلالت لفظ انسان بر معنی حیوان تنها و یا ناطق تنها.^۲

و التزام دلالت لفظ است بر معنی خارج از موضوع له،^۳ خود از آن جهت که آن خارج لازم موضوع له خود است،^۴ چون دلالت لفظ انسان بر معنی قابل علم و صنعت کتابت.

فصل: [دلالت لفظ بر موضوع له]

پوشیده نیست که لفظ بر تمام معنی موضوع له خود - به مجرد وضع - دلالت کند، و بر جزء موضوع له خود نیز دلالت کند، بواسطه آن که فهم کل بی فهم جزء ممکن نباشد. لیکن دلالت لفظ بر خارج معنی موضوع له، خود محتاج است به لزوم آن خارج موضوع له را در ذهن؛ به این معنی که آن خارج لازم^۵ به حیثیتی باشد که هرگاه موضوع له در ذهن حاصل شود، آن خارج نیز حاصل شود،^۶ و اگر چنین نباشد آن لفظ را بر وی دلالت کلی و دائمی نباشد، مثل دلالت اسد بر رجل شجاع، یعنی لازم نیست که اسد دائماً دلالت کند بر وی.^۷

و پیش اصحاب این فن، دلالت کلی دایمی معتبر است. اما پیش علمای اصول و بیان، دلالت فی الجملة کافی است. پس لزوم عقلی پیش ایشان شرط نیست، بلکه لزوم فی الجملة بسنده است.^۸

^۱ ب و ج: خود از آن جهت که تمام موضوع له اوست.

^۲ ب: و بر معنی ناطق تنها.

^۳ ب: بر معنی خارج لازم موضوع له.

^۴ الف: از آن جهت که خارج لازم موضوع له اوست.

^۵ الف و ب «لازم» ندارند.

^۶ ب: هرگاه موضوع له در ذهن درآید، آن خارج با موضوع له در ذهن درآید.

^۷ «مثل دلالت...» تا پایان، تنها در نسخه الف آمده.

^۸ الف: کافیست. ج: پسندیده است.

فصل: [اقسام دلالت بر اساس موضوع له]

هرگاه موضوع له لفظ بسیط باشد و او را لازم ذهنی نباشد، آنجا دلالت مطابقه باشد بی تضمن و التزام. لیکن دلالت تضمن و التزام بی مطابقه صورت نیندد، از برای آنکه ایشان تابع وضع اند، و هر جا که وضع باشد دلالت مطابقه باشد.^۱

و اگر موضوع له لفظ بسیط باشد و او را لازم ذهنی بود،^۲ آنجا دلالت التزام باشد بی تضمن.

و اگر موضوع له لفظ مرکب باشد و او را لازم ذهنی نباشد، آنجا دلالت تضمن باشد بی التزام.

فصل: [دلالت حقیقی و مجاز]

و لفظ را چون در موضوع له^۳ خود استعمال کنند، آن لفظ را حقیقت خوانند.^۴ و چون در جزء موضوع له یا خارج وی استعمال کنند^۵ مجاز خوانند، و اینجا احتیاج به قرینه باشد.^۶

فصل: [لفظ مفرد و مشترک]

لفظ را چون یک موضوع له باشد مفرد گویند، و اگر زیادت باشد مشترک خوانند، ولکن در هر معنی^۷ احتیاج به قرینه باشد چون لفظ عین.

و اگر دو لفظ از برای یک معنی، موضوع باشد، آن را مترادفان گویند، چون انسان و بشر. و اگر هر یکی را موضوع لهی باشد، آن را متباینان خوانند، چون انسان و فرس.^۲

^۱ ج: و هر جا که وضع هست، دلالت مطابقه هست.

^۲ الف: و اگر موضوع له بسیط را لازم ذهنی باشد.

^۳ ج: در تمام موضوع له.

^۴ الف: حقیقی اش خوانند.

^۵ ج: در جزء موضوع له خود و یا در خارج موضوع له خود استعمال کنند.

^۶ ج: و آنجا محتاج به قرینه باشد برای عدم اراده موضوع له اصلی.

^۷ الف و ب: و در هر معنی.

فصل: [لفظ مفرد و مرکب]

لفظ دال بر معنی بطریق مطابقه^۱ دو قسم است: مرکب و مفرد.

مرکب آن باشد که جزء لفظ وی دلالت نماید بر جزء معنی مقصود وی، و دلالتش مقصود بود^۲ چون «رامی الحجاره».

و مفرد آن است که این چنین نباشد و این به چهار قسم است. [۱] اول آنکه جزء ندارد چون همزه^۳ استفهام. [۲] دوم آنکه جزء دارد ولیکن آن جزء دلالت ندارد اصلاً، چون زید. [۳] سیم آنکه جزء دارد و آن جزء دلالت بر معنی دارد،^۴ لیکن بر جزء معنی مقصود دلالت ندارد، چون عبدالله در حالت علمیت. [۴] چهارم آنکه جزء دارد و آن جزء دلالت بر جزء معنی مقصود دارد،^۵ و دلالتش بر آن جزء معنی مراد نیست،^۶ چون دلالت حیوان ناطق که علم انسان باشد.^۷

فصل: [اقسام لفظ مفرد]

لفظ مفرد بر سه قسم است: اسم، کلمه و ادات. زیرا که معنی لفظ مفرد اگر ناتمام باشد، یعنی صلاحیت ندارد که محکوم علیه شود یا محکوم به، آن را در این فن ادات گویند، و در نحو حرف خوانند. و اگر معنی وی تمام است، پس خالی نیست از آنکه صلاحیت آن دارد^۸ که محکوم علیه شود یا نه؛ اگر ندارد آن را کلمه گویند و در نحو فعل خوانند، و اگر صلاحیت دارد آن را اسم خوانند.

^۱ ج: اگر هر یک را علیحده موضوع له باشد.

^۲ فرس: اسب.

^۳ ب و ج: بر معنی مطابقه.

^۴ الف: دلالت مقصودی. ب: و دلالت مقصوده بود.

^۵ الف و ب: آن جزء دلالت دارد.

^۶ الف: دلالت بر معنی مقصود دارد.

^۷ الف: لیکن دلالت وی بر آن جزء مقصود نباشد، بلکه دلالت کل لفظ بر کل معنی مراد باشد. ب: ولیکن آن دلالت جزء مقصود نباشد.

^۸ الف و ب: چون حیوان ناطق که علم شخص انسانی باشد.

^۹ ب و ج: پس خالی نیست که صلاحیت دارد.

فصل: [اقسام لفظ مرکب]

لفظ مرکب بر دو قسم است: تام و غیر تام.

تام آن است که بر وی سکوت صحیح باشد، یعنی چون متکلم بر آنجا سکوت کند، مخاطب را انتظاری نباشد، آنچنان انتظاری که با محکوم علیه باشد بی محکوم به، یا با محکوم به باشد بی محکوم علیه. و مرکب تام اگر فی نفسه محتمل صدق و کذب باشد، آنرا خبر و قضیه خوانند - و این عمده است در باب تصدیقات. و اگر محتمل نباشد، آن را انشاء خوانند؛ خواه دلالت کند بالذات بر طلب شی چون امر و نهی و استفهام، و خواه دلالت نکند چون تمنی و ترجی و تعجب و نداء و مانند آن. و این قسم - یعنی انشاء - در محاورات معتبر است.

و غیر تام آن است که بر وی سکوت صحیح نباشد. و این منقسم می شود به: [۱] ترکیب تقيیدی که در وی جزء دویم قید اول باشد، خواه به اضافه چون «غلام زید» و خواه به وصف چون «حیوان ناطق»، و این قسم عمده است در باب تصورات، و [۲] ترکیب غیر تقيیدی چون «فی الدار و خمسة عشر».

فصل: [نسبت ادراک معانی الفاظ به تصور و تصدیق]

ادراک معانی الفاظ مفرد، و ادراک معانی مرکبات غیرتامه، و ادراک معانی مرکبات تامه انشائیه - این مجموع تصور باشد. و ادراک معانی خبر و قضیه تصدیق باشد.

این است مباحث الفاظ چنانکه مناسب این مقام است.^۲ و چون تصدیق موقوف بر تصور است، از این جهت بیان احوال تصورات را مقدم داشتیم.

فصل: [جزئی و کلی]

هر چه در ذهن متصور شود، اگر نفس تصور وی مانع از وقوع شرکت بین کثیرین باشد، آن را جزئی حقیقی خوانند چون زید.^۳ و اگر نفس تصور وی مانع نباشد از

^۱ الف و ج «این» ندارد.

^۲ ب: چنانکه مناسب این مقام است که مناسب منطقیین است.

^۳ ج: چون ذات زید.

وقوع شرکت بین کثیرین، آن را کلی خوانند چون انسان.^۱ و هر یکی از آن کثیرین را فرد آن کلی خوانند، و جزئی اضافی نیز خوانند. و جزئی اضافی شاید که جزئی حقیقی باشد چون زید قیاس به انسان، و شاید که کلی باشد فی نفسه لیکن جزئی اضافی کلی دیگر باشد چون انسان قیاس به حیوان.

فصل: [کلی حقیقی و کلی ذاتی، یا نوع و جنس]

کلی را چون قیاس کنیم با حقیقت افراد، خود یا [۱] تمام حقیقت افراد خود باشد، یا [۲] جزء حقیقت افراد خود باشد، یا [۳] خارج حقیقت افراد خود باشد.

آنکه تمام حقیقت افراد خود باشد، آن را نوع حقیقی خوانند، چون انسان که تمام ماهیت زید و عمر و بکر و خالد است، و ایشان را از یکدیگر امتیاز نیست الا به عوارض مشخصه معینه که در ماهیت و حقیقت ایشان مدخل ندارد. و چون نوع حقیقی^۳ تمام ماهیت افراد خود است، پس افراد وی متفق الحقیقه باشد. و هرگاه از فرد وی یا از افراد وی به «ما هو» سوال کنند، نوع در جواب مَقُولُ شود. پس نوع، کلی باشد که مقول شود بر امور متفق الحقیقه در جواب ما هو. مثلاً هرگاه گویند «ما زید و ما عمر و ما بکر؟» جواب انسان بود.

و آنکه جزء حقیقت افراد خود باشد، آن را ذاتی گویند، و آن منحصر در جنس و فصل است. زیرا که آن جزء حقیقت افراد اگر تمام مشترک باشد میان آن حقیقت و حقیقت دیگر، آن را جنس خوانند. و مراد به تمام مشترک آن است که میان آن دو حقیقت، هیچ جزئی مشترک خارج از آن نباشد،^۴ چون حیوان که تمام مشترک است میان حقیقت انسان و حقیقت فرس، زیرا که انسان و فرس با یکدیگر مشترک اند در ذاتیات بسیار، چون جوهر و قابل ابعاد ثلاثه و [جسم] نامی و حسّاس و متحرک بالاراده، و حیوان عبارت از این مجموع است.

^۱ ج: چون مفهوم انسان و حیوان.

^۲ ب: تمام حقیقت و ماهیت.

^۳ الف و ج «حقیقی» ندارند.

^۴ مَقُولُ: مفعول قول است، یعنی گفته شده.

^۵ ب: هیچ جزوی یا خارج از آن نباشد.

و چون جنس، تمام مشترک است میان امور مختلفة الحقایق، پس هرگاه که از آن مختلفة الحقایق به «ما هو» سؤال کنند، جنس در جواب مقول شود. مثلاً هرگاه از انسان و فرس به «ما هو» سؤال کنند، جواب وی حیوان باشد زیرا که سوال در این حین^۱ از تمام حقیقت مشترک است، و آن حیوان است.^۲ و اگر از انسان تنها سوال کنند، سوال از تمام حقیقت مختصه باشد،^۳ حیوان^۴ در جواب نشاید بلکه جواب «حیوان ناطق» باشد.

[اقسام جنس و فصل]

و از این جا معلوم شد که جنس، کلی ایست که مقول شود بر امور مختلفة الحقایق در جواب «ما هو». و شاید که یک حقیقت را اجناس متعدده باشد، بعضی فوق بعضی، چون حیوان که جنس انسان است، و فوق او جسم نامی^۵ است، و فوق جسم نامی جسم مطلق است، و فوق جسم مطلق جوهر است.

و حیثین^۱ آن جنس که جواب از جمیع مشارکات در آن جنس واقع شود، آن را جنس قریب خوانند، چون حیوان که هرچه با انسان در حیوانیت مشارکت دارد چون او را با انسان در سؤال جمع کنی، جواب حیوان باشد. و آن جنس که در جواب جمیع مشارکات واقع نشود، آن را جنس بعید خوانند چون جسم نامی که مشترک است میان انسان و نباتات؛ لیکن در جواب سوال از انسان با نباتات مقول می شود و در جواب سوال از انسان با حیوانات جسم نامی مقول نمی شود. و هر جنس که جواب از جمیع مشارکات در وی دو باشد بعید به یک مرتبه باشد چون جسم نامی، و اگر جواب سه باشد بعید به دو مرتبه باشد چون جسم مطلق، و علی هذا القیاس.

^۱ الف و ج: سوال حیثین.

^۲ ب: و آن حقیقت حیوان است.

^۳ الف: سوال آن تمام حقیقت مختصه او باشد.

^۴ ج: حیوان تنها.

^۵ جرجانی اصطلاح «جسم نامی» را به معنای جسم و اندام حیوانات بکار برده، و «جسم مطلق» یا «جسم» را به معنای آنچه که از دو یا بیشتر از دو جوهر تشکیل یافته باشد و دارای طول و عرض و عمق باشد بکار می برد.

و اَبَعَدَ اجناس را جنس عالی خوانند چون جوهر در مثال مذکور، و اقرب اجناس را جنس سافل خوانند چون حیوان در این مثال. و آنچه میان جنس عالی و سافل باشد، آن را جنس متوسط خوانند چون جسم نامی و جسم مطلق در این مثال.

این است بیان آن جزء که تمام مشترک است. و اگر جزء حقیقت افراد تمام مشترک نباشد، آن را فصل خوانند، زیرا که آن جزء حقیقت را تمیز کند از غیر، تمیز جوهری؛^۱ [۱] خواه آن جزء مشترک نباشد اصلاً، چون ناطق که مخصوص است به حقیقت افراد انسان. پس این حقیقت را از همه ماهیات تمیز کند، و این را فصل قریب خوانند.^۲ [۲] و خواه مشترک باشد، اما تمام مشترک نباشد، که وی نیز ممیز حقیقت شود^۳ از بعضی ماهیات، چون حسّاس، و این را فصل بعید خوانند.^۴

و بالجمله، چون فصل ممیزی است جوهری، پس او کلی باشد که مقول شود در جواب «أیُّ شیءٍ هُوَ فی جَوْهَرِهِ.»

فصل: [معانی نوع]

بدان که نوع را معنی دیگر است که آن را نوع اضافی گویند، و آن ماهیتی است^۵ که جنس مقول شود بر وی و بر ماهیت دیگر در جواب «ما هو»، چون انسان که مقول می‌شود بر وی و بر فرس، حیوان، در جواب «ما هو».

و نوع اضافی شاید که نوع حقیقی باشد چنانکه گفتیم، و شاید که نباشد چون حیوان که نوع اضافی جسم نامی است، و جسم نامی که نوع اضافی جسم مطلق است، و جسم مطلق که نوع اضافی جوهر است.^۱

^۱ ب: تمیز جوهری، نه عرض.

^۲ در حاشیه الف نگاهشته شده: «زیرا که تمیز میکند ماهیت را از مشارکات او در جنس بعید، چون ناطق که تمیز میکند [انسان را] از جمیع مشارکات او در حیوانیت.»

^۳ ب: که وی نیز تمیز حقیقت کند.

^۴ در حاشیه الف نگاهشته شده: «زیرا که تمیز میکند ماهیت را از مشارکات او در جنس بعید، چون حساس که تمیز میکند انسان را از بعضی مشارکات او در جسم نامی، و جسم مطلق، و جوهر چون جمادات و نباتات.»

^۵ الف: حقیقتی است.

[کلی عَرَضی]

و اما آن کلی که خارج حقیقت افراد باشد،^۲ اگر مخصوص به یک حقیقت باشد آن را خاصه خوانند، و او حقیقت را تمیز کند از غیر، تمیز عَرَضی. پس او کلی باشد که در جواب «ای شیء هو فی عَرَضه» مقول شود، چون ضاحک^۳ نسبت به انسان. و اگر مشترک باشد میان دو حقیقت یا بیشتر، آن را عرضِ عام خوانند چنانکه «ما شیء» که مشترک است میان انسان و حیوانات.

پس کلیات منحصر شد در پنج قسم: نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام.

[فصل: اقسام معرف]

معرف بر چهار قسم است:

اول: حد تام، و آن مرکب باشد از جنس قریب و فصل قریب، چون حیوان ناطق در تعریف انسان.

دویم: حد ناقص، و آن مرکب باشد از جنس بعید و فصل قریب، چون جسم نامی ناطق، یا جسم ناطق، یا جوهر ناطق در تعریف انسان.

سیم: رسم تام، و آن مرکب باشد از جنس قریب و خاصه، چون حیوان ضاحک در تعریف انسان.

چهارم: رسم ناقص، و آن مرکب باشد از جنس بعید و خاصه، چون جسم نامی ضاحک، یا جسم ضاحک، یا جوهر ضاحک در تعریف انسان. و شاید که رسم ناقص مرکب باشد از عرض عام و خاصه، چون «موجود ضاحک»^۴ در تعریف انسان.

^۱ الف: و شاید که نباشد چون حیوان که نوع جسم نامی است، و جسم نامی که نوع جسم است، و جسم که نوع جوهر است.

^۲ الف و ب: که از حقیقت افراد خارج است.

^۳ ضاحک: خندان.

^۴ ب: در پنج چیز.

^۵ ج: ماشی ضاحک.

و نزد اهل اصول و بیان و عربیه، مُعرف را با جمیع اقسام «حد» خوانند.

فصل: [کاربرد مجاز و مشترک در تعریفات]

بدانکه^۱ در تعریفات، استعمال الفاظ مجازیه و مشترک جایز نباشد، الا وقتی که قرینه واضحه باشد.

فصل: [دانستن حقائق موجودات]

بدان که دانستن حقایق موجودات - چون انسان و فرس و مانند آن - و تمیز کردن میان اجناس و فصول این حقائق و میان اعراض عام و خواص آن‌ها در غایت اشکال است. و اما دانستن مفهومات اصطلاحیه، و تمیز کردن میان اجناس و اعراض عامه، و میان فصول و خواص آن‌ها آسان است، چون مفهوم کلمه و اسم و فعل و حرف و معرب و مانند آن.^۲

فصل: [مباحث تصدیقات: قضیه]

چون فارغ شدیم از مباحث تصورات، شروع کردیم در مباحث تصدیقات.^۳ همچنانکه در تحصیل تصورات نظریه، محتاج بودیم به دو چیز؛ یکی بیان موصل به تصور که آن قول شارح^۴ است با اقسام اربعه خود، و دیگر بیان کلیات خمس که قول شارح از آن مرکب شود؛ در تحصیل تصدیقات نظریه نیز محتاجیم به دو چیز: [۱] یکی بیان موصل به تصدیق که آن حجت است با اقسام خود، و دیگر [۲] بیان قضایا که حجت از آن مرکب است. پس ناچار است که مباحث قضایا مقدم باشد بر مباحث حجت.

پس می‌گوییم: قضیه قولی است که صحیح باشد تصدیق و تکذیب قائل وی. قضیه به حسب معنی مرکب است از چهار چیز: محکوم علیه، محکوم به، نسبت حکمیه، و حکم به ایجاب یا به سلب. و فرق میان نسبت حکمیه و حکم در صورت

^۱ ب و ج «بدانکه» ندارند.

^۲ الف: چون مفهوم کلی اسم و فعل و حرف و فاعل و مفعول و غیر آن.

ب: چون مفهوم کلمه و اسم و فعل و ادات و معرب و مبنی و منصرف و مانند آن.

^۳ ب: پس وقت شروع در مباحث تصدیقات.

^۴ یعنی، مُعرف.

شک ظاهر می‌شود که آن جا نسبت حکمیه است، و حکم نه، زیرا که شک در وی است و حکم نیست.

فصل: [اقسام قضیه]

قضیه بر سه قسم است: حملیه، و شرطیه متصله، و شرطیه منفصله. زیرا که محکوم علیه و محکوم به در قضیه اگر مفرد باشد یا در حکم مفرد باشد، آن قضیه را حملیه خوانند؛ خواه موجه چون «زید قائم است» و خواه سالبه چون «زید قائم نیست». و اگر مفرد [نباشد] یا در حکم مفرد نباشد، آن را قضیه شرطیه خوانند.

پس اگر حکم به اتصال است، آن قضیه را شرطیه متصله خوانند، خواه موجه چنانکه گویی «اگر آفتاب طالع است، روز موجود است»، و خواه سالبه چنانکه گویی «نیست چنین که اگر آفتاب طالع باشد شب موجود باشد».

و اگر حکم به انفصال است، آن قضیه را شرطیه منفصله خوانند، خواه موجه چنانکه گویی «این عدد یا زوج است یا فرد»، و خواه سالبه چنانکه گویی «نیست چنین که این عدد یا زوج باشد یا مرکب از واحد».

فصل: [اطلاق قضیه بر سلب]

اطلاق حملیه و متصله و منفصله بر موجبات ظاهر است، و بر سوابق بواسطه مناسبت است با موجبات در اطراف.

فصل: [قضیه حملیه و اجزای آن]

محکوم علیه را در قضیه حملیه موضوع گویند، و محکوم به را محمول. و آن لفظ که دلالت کند بر نسبت حکمیه و حکم معاً، آن را رابطه خوانند چون لفظ «هُوَ» در «زید هو قائم»، و لفظ «است» در «زید قائم است»، و حرکت کسره در «زید دبیر» و «زید چنین».

و بالجمله هر چه دلالت کند بر ربط میان موضوع و محمول، آن را رابطه خوانند.

^۱ ب و ج: دلالت کند بر حکم و نسبت حکمیه معاً.

و در قضیه شرطیه، محکوم علیه را مقدم گویند و محکوم به را تالی.

فصل: [قضایای شخصی و محصوره]

موضوع در قضیه حملیه اگر جزئی حقیقی باشد، آن قضیه را شخصی خوانند چون «زید نویسنده است» و «زید نویسنده نیست». و اگر کلی باشد، پس اگر بیان کمیت افراد نکرده باشد، آن قضیه را مهمله خوانند چون «انسان نویسنده است» و «انسان نویسنده نیست».

و اگر بیان کمیت افراد کرده باشد، آن قضیه را محصوره خوانند، و این بر چهار قسم است: موجب کلیه، موجب جزئی، سالبه کلیه، سالبه جزئی.

فصل: [اعتبار قضایای محصوره]

قضایای شخصی در علوم معتبر نیست، و قضیه مهمله در قوت قضیه محصوره جزئی است. پس قضایای معتبره در علوم، محصورات اربعه است.

فصل: [قضایای سلبیه معدوله و سلبیه محصله]

حرف سلب چون در قضیه حملیه جزء محمول واقع شود، آن را قضیه را معدوله^۱ خوانند چون «زید نانویسنده است». و اگر جزء وی واقع نشود، آن را محصله^۲ خوانند چون «نیست زید نویسنده».

و اگر جزء موضوع شود، آن را معدوله الموضوع گویند. و اگر جزء هردو شود، آن را معدوله الطرفین گویند.^۳

^۱ ب: معدوله المحمول.

^۲ ب: سالبه محصله.

^۳ این جمله در الف و ج وجود ندارد. از روی نسخه «ب» اضافه گردید.

فصل: [نسبت محمول به موضوع: ضروری، ممکن، دائمی و مطلق]

نسبت محمول به موضوع - خواه به ایجاب و خواه به سلب - شاید که ضروری باشد، یعنی مستحیل الانفکاک بود؛ آن را قضیه ضروریه خوانند چون «کلّ انسان حیوان بالضرورة ولا شیء من الإنسان بحجر بالضرورة».

و شاید که به سلب ضرورت باشد، و خالی نیست که: [۱] سلب ضرورت از هر دو طرف است، یعنی طرف موافق و طرف مخالف، پس آن را ممکنه خاصه گویند چون «کل انسان کاتب بالامکان الخاص»، یعنی ثبوت کتابت مر انسان را و سلب کتابت از انسان ضروری نیست چون «ولا شیء من الإنسان بکاتب بالامکان الخاص»، یعنی سلب کتابت از انسان و ثبوت کتابت مر انسان را ضروری نیست.^۲ موجه و سالبه را معنی یکی است در ممکنه خاصه، یعنی ثبوت کتابت و سلب کتابت هیچکدام انسان را ضروری نیست.^۳

و یا [۲: سلب ضرورت] از یک طرف باشد که آن طرف مخالف حکم است، و آن را ممکنه عامه گویند چون «کل انسان کاتب بالامکان العام»، یعنی سلب کتابت از انسان ضروری نیست چون «ولا شیء من الإنسان بکاتب بالامکان العام»، یعنی ثبوت کتابت مر انسان را ضروری نیست.

و شاید که نسبت محمول به موضوع به دوام باشد، یعنی همیشگی، بی اعتبار ضرورت. و آن را دائمه خوانند چون «کلّ فلک متحرک دائماً، ولا شیء من الفلک بساکن دائماً».

و شاید که بالفعل باشد، یعنی فی الجملة، و آن را مطلقه عامه خوانند چون «انسان کاتب است بالفعل».

^۱ ج: بشجر.

^۲ ب و ج: این پاراگراف از روی نسخه الف تصحیح گردید. در نسخه های ب و ج، متن اینگونه مختصر آمده: و شاید که به سلب ضرورت باشد از هر دو طرف، و آن را ممکنه خاصه گویند چون «کل انسان کاتب بالامکان الخاص، ولا شیء من الانسان بکاتب بالامکان الخاص».

^۳ از «موجه و سالبه را...» الی «ضروری نیست» در الف نیامده، و تنها در ب و ج تذکر رفته.

فصل: [عکس قضیه حملیه]

عکس قضیه حملیه آن باشد که محمول را موضوع سازی و موضوع را محمول، بر وجهی که ایجاب و سلب و صدق و کذب اصلی محفوظ باشد.

پس موجبه کلی به موجبه جزئی منعکس می‌شود، مثلاً هرگاه که «کل انسان حیوان» صادق آید، «بعض الحیوان انسان» صادق می‌شود.

همچنین موجبه جزئی به موجبه جزئی منعکس شود، مثلاً چون «بعض الحیوان انسان» صادق آید، «بعض الإنسان حیوان» صادق آید، زیرا که موضوع و محمول با هم متلاقی شده اند در ذاتیات موضوع.

و شاید که محمول اعم باشد از موضوع، پس عکس کلی صادق نیاید، و سالبه کلی کفئتها منعکس شود چون ضروری باشد. مثلاً هرگاه «لا شیء من الإنسان بحجر» صادق باشد، عکس وی «لا شیء من الحجر بإنسان» نیز صادق شود.

و سالبه جزئیه عکس ندارد، زیرا که «لیس بعض الحیوان بإنسان» صادق است و «لیس بعض الإنسان بحیوان» صادق نیست.

فصل: [نقیض قضیه]

نقیض قضیه، قضیه دیگر است که با وی در سلب و ایجاب مخالف بوده، به حیثیتی که صدق هر یک لذاته مستلزم کذب دیگری باشد، و کذب هر یک لذاته مستلزم صدق دیگری باشد.

پس نقیض موجبه کلی، سالبه جزئیه باشد. و نقیض سالبه کلیه، موجبه جزئیه است.

فصل: [قضایای شرطیه متصله و شرطیه منفصله]

قضیه شرطیه متصله:^۱ [۱] لزومیه باشد اگر ایجاب اتصال یا سلب اتصال ضروری باشد - چنانکه گذشت؛ و [۲] اتفاقیه باشد اگر اتصال یا سلب اتصال در وی ضروری نباشد.

و قضیه شرطیه منفصله:^۲ [۱] حقیقیه باشد اگر انفصال در وجود و عدم بوده، چون «این عدد یا زوج باشد یا فرد»، یعنی هر دو مجتمع نشوند و مرتفع نشوند. یا [۲] مانعة الجمع باشد اگر انفصال در وجود است و بس، چنانکه گویی «این چیز یا شجر است یا حجر»، یعنی هر دو باهم مجتمع نشوند لیکن ارتفاع شاید. یا [۳] مانعة الخلو باشد اگر انفصال در عدم باشد و بس، چنانکه گویی «زید در دریاست یا غرق نمی‌شود»، یعنی هر دو مرتفع نشوند لیکن اجتماع شاید.

فصل: [تناقض و عکس]

تناقض و عکس در شرطیات بر قیاس حملیات معلوم می‌شود.

فصل: [اقسام حجت]

حجت بر سه قسم است:

یکی قیاس، که آن استدلال است از حال کلی به حال جزئی، چنانکه گویی «کل انسان حیوان، و کل حیوان جسم، فکل انسان جسم». پس استدلال کردی به حال حیوان که کلی است، بر حال جزئی وی که انسان است.

دویم استقراء، که آن استدلال است از حال جزئیات بر حال کلی، چنانکه گویی «هر یک از انسان و طیور و بهائم فک اسفل را می‌جنابند در حال مضغ،^۳ پس

^۱ ب و ج «شرطیه» ندارند.

^۲ ب و ج «شرطیه» ندارند.

^۳ مضغ: جویدن، خائیدن.

جمع حیوان چنین باشد». پس استدلال کردی به حال جزئیات حیوان که انسان و طیور و بهائم است، بر حال حیوان که کلی ایشان است.

سیم تمثیل، و آن استدلال است از حال جزئیات بر حال جزئی،^۲ چنانکه گویی «نیبذ حرام است زیرا که خمر حرام است، و هر دو جزء مسکرنند».^۳

فصل: [قیاس]

استقراء^۴ و تمثیل مفید ظن باشند، و قیاس مفید یقین باشد. پس عمده در باب تحصیل تصدیقات قیاس است.

و آن عبارت است از قول مؤلف از قضایا که لازم آید از وی بالذاته^۵ قولی دیگر، چنانکه گویی «عالم متغیر است، و هرچه متغیر است حادث است، پس عالم حادث است».

و قیاس بر دو قسم است: [۱] یکی اقترازی، که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور نباشد - چنانکه مذکور شد. [۲] دویم استثنائی، که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور باشد، چنانکه گویی «اگر این آدمی است، حیوان باشد؛ لیکن [چون] آدمی است، پس حیوان بود» [یا] «لیکن حیوان نیست، پس آدمی نیست».

فصل: [قیاس اقترازی حملی]

قیاس اقترازی، یا حملی بود، یعنی مرکب باشد از حملیات صرف؛^۶ یا غیرحملی باشد.

و قسم اول ظاهرتر است، پس بر وی اقتصار کنیم. و این چهار نوع است، زیرا که نسبت میان موضوع و محمول چون مجهول باشد، احتیاج افتد به متوسطی که او را با هر دو طرف قضیه نسبت باشد، تا بواسطه وی نسبت میان موضوع و محمول معلوم

^۱ الف: پس به مضع.

^۲ الف: از حال جزئی بر حال جزئی دیگر.

^۳ ب: هر دو مسکر اند.

^۴ ب: استقراء جزئی.

^۵ الف «بالذاته» ندارد. ج: لذاته.

^۶ ب: مرکب باشد نقیض نتیجه از حملیات صرف.

شود. و آن را حد وسط خوانند، چنانکه موضوع مطلوب را اصغر خوانند و محمول وی را اکبر خوانند.

پس اگر اوسط محمول شود اصغر را و موضوع شود اکبر را، آن را شکل اول خوانند. و اگر عکس این باشد، آن را شکل رابع خوانند. و اگر هردو را محمول شود، شکل ثانی خوانند. و اگر موضوع شود هردو را، شکل ثالث خوانند.

فصل: [شروط اشکال اربعه]

شکل اول را شرط آن است که صغرای وی - یعنی قضیه مشتمله بر اصغر^۳ - موجب باشد، تا اصغر^۴ در اوسط مندرج شود، و کبرای وی - یعنی قضیه مشتمله بر اکبر^۵ - کلیه باشد تا حکم از اوسط متعدی به اصغر شود به یقین. پس صغرای شکل اول موجب باشد، و کبرای وی کلیه باشد، و ضروب منتج وی منحصر است در چهار چیز:

[۱] موجبین کلیتین نتیجه موجب کلی است.

[۲] موجب جزئی صغری با موجب کلی کبری، نتیجه موجب جزئی است.

[۳] موجب کلی صغری با سالبه کلی کبری، نتیجه سالبه کلی است.

[۴] موجب جزئی صغری با سالبه کلی کبری، نتیجه سالبه جزئی است.

پس شکل اول، منتج محصورات اربع است.

و شرط **شکل ثانی** آن است که مقدمتین وی مختلف باشد به ایجاب و سلب، یعنی یکی موجب باشد و دیگری سالبه، و کبرای وی کلیه باشد. و ضروب منتج این شکل نیز چهار است:

^۱ ج: حد اوسط محمول شود اصغر را، موضوع اکبر را.

^۲ ج: شرط انتاج.

^۳ ج: یعنی قضیه‌ای که مشتمل بر اصغر است.

^۴ ب: تا افراد اصغر.

^۵ ج: یعنی قضیه‌ای که مشتمل بر اکبر است.

[۱] موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری، نتیجه سالبه کلیه است، چنانکه گویی: همه «ج» «ب» است و هیچ از «ا» «ب» نیست، پس هیچ از «ج» «ا» نباشد.

[۲] عکس آن، چنانکه گویی: هیچ از «ج» «ب» نیست و همه «ا» «ب» است، پس هیچ «ج» «ا» نیست.

[۳] موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری، نتیجه سالبه جزئیه باشد، چنانکه گویی: بعض «ج» «ب» است و هیچ از «ا» «ب» نیست، پس بعض «ج» «ا» نیست.

[۴] سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری، نتیجه سالبه جزئیه باشد، چنانکه گویی: بعض «ج» «ب» نیست و همه «ا» «ب» است، پس بعض «ج» «ا» نیست.

پس نتیجه شکل ثانی نباشد مگر سالبه کلیه و یا سالبه جزئیه.^۱

و شرط شکل ثالث آن است که صغرای وی موجبه باشد، و یکی از مقدماتین وی کلیه باشد. و ضروب وی شش است؛ سه منتج ایجاب جزئی است و سه منتج سلب جزئی.

آن سه که منتج ایجاب جزئی است:

[۱،۱] موجبتین کلیتین، چنانکه گویی: همه «ب» «ج» است و همه «ب» «ا» است.

[۱،۲] صغری موجبه جزئیه و کبری موجبه کلیه، چنانکه گویی: بعض «ب» «ج» است و همه «ب» «ا» است.

[۱،۳] صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه، چنانکه گویی: همه «ب» «ج» است و بعض «ب» «ا» است.

^۱ الف: آنکه صغرای وی سالبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه.

^۲ الف و ب «نتیجه سالبه جزئیه باشد» را ندارند.

^۳ الف و ب «نتیجه سالبه جزئیه باشد» را ندارند.

^۴ ب و ج: پس نتیجه شکل ثانی نیست الا سالبه، اما کلیه و اما جزئیه.

^۵ الف: موجبه جزئی صغری با موجبه کلیه کبری.

نتیجه این هر سه ضرب این است که بعض «ج» «ا» است. و آن سه که منتج سلب جزئی است:

[۲,۱] موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری، چنانکه گویی: همه «ب» «ج» است و هیچ از «ب» «ا» نیست.

[۲,۲] موجبه جزئی صغری با سالبه کلی کبری، چنانکه گویی: بعض «ب» «ج» است و هیچ از «ب» «ا» نیست.

[۲,۳] موجبه کلی صغری با سالبه جزئی کبری، چنانکه گویی: همه «ب» «ج» است و بعض «ب» «ا» نیست.

نتیجه این هر سه ضرب این است که بعض «ج» «ا» نیست.

و چون شکل رابع از طبع بعید بود، و تحصیل نتیجه از وی میسر نمی‌شود مگر به تعسر، آن را ترک کردیم.^۲

[قیاس استثنائی]

و اما قیاس استثنائی بر دو قسم است: یکی اتصالی، دویم انفصالی.

اتصالی آن است که مرکب باشد از متصله لزومیه با وضع مقدم، یعنی اثبات مقدم،^۳ و آن را نتیجه وضع تالی باشد،^۴ چنانکه گویی: «اگر این جسم انسان باشد، حیوان باشد، لیکن انسان است، پس حیوان باشد». یا مرکب باشد از متصله لزومیه با رفع تالی، نتیجه وی رفع مقدم باشد، چنانکه گویی در مثال مذکور: «لیکن او حیوان نیست، پس انسان نباشد».

و اما انفصالی، [۱] یا مرکب باشد از منفصله حقیقیه با وضع احد الجزئین و آن را نتیجه رفع آن جزء دیگر باشد، [۲] یا مرکب باشد از منفصله حقیقیه با رفع احد

^۱ الف: موجبه کلیه صغری با موجبه جزئی کبری.

^۲ ب و ج: و شکل رابع بعید است از طبع، پس آن را نیاوردیم.

^۳ الف «یعنی اثبات مقدم» ندارد.

^۴ الف: نتیجه وی وضع تالی باشد.

الجزئین و آن را نتیجه وضع جزء دیگر باشد. پس نتیجه او را چهار باشد، چنانکه گویی: «این عدد یا زوج است یا فرد است، لیکن زوج است پس فرد نیست، لیکن زوج نیست پس فرد است، لیکن فرد نیست پس زوج است، لیکن فرد است پس زوج نیست.»

[۳] و یا مرکب باشد از منفصله مانعة الجمع با وضع احد الجزئین؛ نتیجه او را رفع جزء دیگر باشد. پس نتیجه او دو است، چنانکه گویی: «این جسم یا شجر است یا حجر، لیکن حجر است پس شجر نیست، لیکن شجر است پس حجر نیست.»

[۴] و یا مرکب باشد از منفصله مانعة الخلو با رفع احد الجزئین؛ آن را نتیجه وضع جزء دیگر باشد. و نتیجه وی نیز دو است، چنانکه گویی: «این چیز یا لاشجر است یا لا حجر، لیکن شجر است پس لا حجر باشد، لیکن حجر است پس لاشجر باشد.»

تمت الرسالة الكبرى.